

گریستین و کید

بنیاداد
هوشنگ گلشیری

من البته اگر نهنگ این آب خُرد
داستان نویسی ایران باشم، این طورها
زیسته‌ام: گاهی سر به دیواره‌ها
کوبیده‌ام... سعی هم کرده‌ام که به
نسل بعد بی‌توجه نمانم تا از این آب
خُرد همان نبینند که من دیده‌ام.

بنیاد فرهنگی - مطالعاتی هوشنگ گلشیری به نام داستان‌نویس بزرگ معاصر ایران
تأسیس شده است تا بر این خواست او جامه عمل بپوشاند.

<http://www.golshirifoundation.org>

هوشنگ گلشیری

گریستین و کید

(مجموعه هفت داستان بلند به هم پیوسته)

چاپ اول: تهران، کتاب زمان، ۱۳۵۰، ۱۳۴ صفحه.
چاپ دوم: ۱۳۵۶

تمامی مطالب برگرفته از سایت "کتابشناسی آثار هوشنگ گلشیری" می‌باشد.

www.GolshiriFoundation.org

برگرفته از سایت " کتابشناسی آثار هوشنگ گلشیری "

[لینک مستقیم](#) 

برای باربارا

و خدا روشنایی را روز ناامید و تاریکی را شب ناامید
و شام بود و صبح بود، **روزی اول**

عهد عتیق: سفر پیدایش. باب اول.

عروسك كوچك

چرا به من می‌گفتند، یا می‌گویند؟ تازه مسالهی اساسی این نیست. آنها می‌توانستند ساعت‌ها، هفته‌ای یکی دو شب، با هم باشند و بی‌دغدغی مزاحمتی بگویند، برای هم، و هرچه دلشان بخواهد. و دیگر اینکه مرد، دوستم، خوب می‌توانست به انگلیسی حرف بزند و زن _ که انگلیسی است _ اجباری نداشت در چشم‌های او نگاه کند و جمله را از اول تکرار کند و دنبال لغت آسان‌تر و دم‌دست‌تری بگردد. فارسی را خیلی کم می‌دانست، يك جمله را با من می‌ساخت، پس و پیش و ناقص که می‌بایست به حدس دریايم که چه می‌گوید. گاهی فقط يك کلمه می‌گفت یا دوتا. و من وقتی انگلیسی حرف می‌زد و نمی‌فهمیدم، سرم را زیر می‌انداختم و یا تکان می‌دادم و می‌گفتم:

- Yes, yes.

مرد، دوستم، هم نمی‌توانست همه‌اش را بگوید. تکه‌تکه می‌گفت. مثل اینکه می‌خواست هر اتفاق را _ مثلا يك نگاه را _ به کلی که نمی‌دانستم چیست اضافه کنم و بعد بگویم که چطور شده است، یا می‌شود، یا اصلاً چون هفته‌ای یکی دوبار می‌گفت حسب حال بود، جزئی بود که فراموشم می‌شد. یا نمی‌دانم چرا نمی‌خواستم به بقیه‌ی آنها که می‌دانستم و حس می‌کردم بچسبانمش. حالا هم نمی‌خواهم، فقط برای «رزا» است که می‌نویسمشان.

موهایش صاف است، تا روی شانه‌ها، بور نیست. اگر بود راحت‌تر بودم. خرمایی است. رنگ چشم‌ها را ندیده‌ام. البته نگاه کرده‌ام، به صورتش. و حتی می‌توانم چین‌های پایین چشم‌ها یا روی پلک‌ها را به یاد بیاورم. اما رنگ چشم‌ها را ندیده‌ام و اگر بخواهم می‌توانم فردا ببینم و بنویسم که چه رنگ است. اما به چه درد می‌خورد؟ لب‌ها كوچك است و بی‌رنگ. بزك نمی‌کند، یا اگر بکند خیلی بی‌رنگ، همان‌قدر که گونه‌ها کمی رنگ بگیرد، یا سفیدی و ماتی گونه‌ها پنهان بماند، یا هم‌رنگ پوست ران‌ها بشود که همیشه عریان است با آن دامن كوچك. زن كوچك!

اسمش را گذاشته‌ام زن كوچك. حتی به خودش نگفته‌ام.

- Little woman!

آن‌قدر کوتاه و باریک که گاهی فکر می‌کنم دختر است. كوچك. نه که بلند بخندد و یا برقصد که دختر بزند. نه. آن‌قدر بی‌صداست و آرام که انگار نیست. حضورش را فقط از حرکت دو چشم سبز شوهرش می‌شود دریافت. و یا از دود سیگار خودش. اصلاً وقتی توی جمع نیست نمی‌فهمم که بوده است. وقتی هم خم می‌شود، کمی، تا گونه‌ی دخترش را ببوسد:

- Sweety, it is time to go to bed.

باز نیستش. نه که جمله را نفهمم، نه. اما به مجرد اینکه می‌فهمم می‌خواهد دخترک را دست به سر کند تا برود و بخوابد، حس می‌کنم که هست، که حالا روی کاناپه نشسته است، با آن پوست نارنجی شفاف، دو زانوی شفاف.

چشم‌های «رزا» سبز است. موها بور است. و لب‌ها عجیب کوچک، اگر باشد نمی‌شود نگاهش نکرد، نمی‌شود حضورش را نادیده انگاشت. هشت سال هم نباید داشته باشد. وقتی صورتش را جلو می‌آورد تا شب‌به‌خیر بگوید، می‌ترسم که نکند این چشم‌ها هم‌رنگ چشم‌های مادرش باشد. نه، اصلاً چشم‌های مادرش باشد و نه چشم‌های دخترکی با پیراهن بلند خواب که دیشب خلاصه‌ای از «رومنو و ژولیت» را به دست داشت و گوشه‌ای نشسته بود و می‌خواند. و گاه‌گاه فلوتش را به دست می‌گرفت و می‌زد. چیزی می‌زد، برای خودش، دل خودش، یا برای رومنو.

- Good night.

و من نمی‌دانم کجای صورتش را باید ببوسم. و او می‌داند که نمی‌بوسم، که می‌خواهم باز گونه‌اش را گاز بگیرم. با وجود این، دو دست کوچکش را روی دو گونه‌ام می‌گذارد و نفسش را جلو می‌آورد، لبخند نمی‌زند. نه. فقط برای گفتن شب‌به‌خیر دهان می‌گشاید. و حالا با لب‌های بسته و چشم‌های سبزش و آن دو دست سرد کوچک ایستاده است تا باز غافلگیرش کنم. رومنو کجای صورت ژولیت را می‌بوسد، توی کتاب ساده شده‌ی این چشم سبز ساکت؟ هر دو سه شبی هم يك کتاب می‌خواند. اغلب پیش از آنکه تصمیمی بگیرم یکی دیگر را به دست گرفته است. «گلویند قطره‌های باران». يك هفته که نرفتم سه تا خوانده بود. خودش گفت. یادم نیست کدام‌ها را. اسم یکی را هم خودش فراموش کرده بود.

- Good night.

پیشانی‌اش را که يك شب بوسیدم اخم کرد. شب بعد حتی نیامد به مادرش شب‌به‌خیر بگوید. سیل لعنتی!

مرد، دوستم سعید، دوستش داشت. می‌گفت: دوستش دارم. همیشه هم این‌طور حوادث زندگی‌اش را تعریف می‌کند، اگر بخورد. دو تا پیاله هم کافی است تا بگوید. آن دختر همسایه‌شان را هم می‌گفت دوستش دارد، یا آن یکی که در تهران دیده بودش، يك شب فقط. راست هم می‌گفت، برای اینکه وقتی یکی‌شان_ یادم نیست کدام_ سرورده نیامده بود دماغ شد و زیاد خورد. و هیچ نگفت.

می‌گفت: «دارم کم‌کم به‌اش علاقه‌مند می‌شوم.» عاشق زنش هم بوده. ده سال می‌شود که ازدواج کرده است و هنوز هم دوستش دارد. وقتی هم کسی را دوست بدارد در ملاقات سوم یا چهارم باش می‌خواهد. کلک نمی‌زند. راستش را به هر زن یا دخترکی که ببیند می‌گوید. فقط می‌خواهد بخوابد. to fuck و نه love to make.

و من نمی‌دانم این وسط چه کاره‌ام. یا چرا می‌خواهد به من بگوید که کریستین این را گفت و من گفتم و او وقتی شنید، گفت:

- Shut up!

- به کریستین گفتم: «آن شب که تقصیر من نبود. خودت خواستی، نه؟» گفت: «آره، خودم خواستم، اما مست بودم. اگر هم نبودم، می‌خواستم.»

من گفتم: پس شوهرش چی؟

و دوستم به من می‌گفت که مثلاً آن چهارشنبه‌شب شوهر کریستین دیر آمد به خانه. می‌بایست بیاید، ساعت هفت. دو ساعتی دیر کرد. وقتی آمد دیگر تمام کرده بودیم، با عجله، و منتظر نشسته بودیم و متأسف بودیم که چرا زود تمام کرده‌ایم.

وقتی گونه‌ی رزا را گاز گرفتم و رزا دامن پیراهن بلند خوابش را به دست گرفت تا به اتاق خواب بچه‌ها برود، کریستین گفت... به انگلیسی گفت. اگر می‌توانستم، حرف‌هایش را به انگلیسی می‌نوشتم. و من فقط به حدس فهمیدم که می‌خواهد بگوید: خودش به تو گفت؟

گفتم: نه.

البته مرد، دوستم سعید، ابتدا به ساکن نگفته بود. نمی‌خواست بگوید. اما وقتی فهمید حدس زده‌ام، چیزهایی را، گفت. و گفت که نگویم، به هیچ‌کس. به یکی دیگر هم گفته بود. و آن یکی به یکی دیگر. و حالا پنج نفر می‌دانستند. یکی دوتا یقین داشتند و بقیه می‌خواستند ببینندش.

- خوب تکه‌ای است. پوستش، بد مذهب، کولاک می‌کند.

کریستین می‌گفت: تو فکر می‌کنی مردهای ایرانی درباره‌ی من چه فکر می‌کنند؟

گفتم: کی؟ فرق می‌کند.

گفت: مثلاً او؟

دوستم را می‌گفت. آنجا نبود. منتظرش هم نبودیم. شب قبل آمده بود. یکی دو ساعت مانده بود و رفته بود. گفتم: نمی‌دانم.

کریستین گفت: پس وقتی می‌گویی برای بعضی از مردهای ایرانی زن، بخصوص يك زن خارجی، فقط يك شوی است، مگر مقصودت او نبود؟

گفتم: فقط او که این‌طور نیست.

گفت: تو چی؟

گفتم: تا با کی باشد.

می‌خواستم حرف نزنم، نگویم که چه فکر می‌کنم یا چه شنیده‌ام. قول داده بودم، به دوستم. و کریستین می‌دانست که دوستیم. گفت: دلم می‌خواهد بدانم.

گفتم: چه فایده‌ای دارد؟ برای تو چه فرقی می‌کند که این یا آن چه نظری دارند. تو که هرطور دلت می‌خواهد...

یادم بود، خودش گفته بود که از تمام کسانی که می‌خواهند راه و رسم چگونه زیستن را به او بیاموزند متنفر است. می‌گفت از بس کتاب هست، در انگلستان، و از بس همه‌شان پروفیسور و روان‌شناس و جامعه‌شناس و متخصص در فلان‌اند و از بس ضد و نقیض می‌گویند.

- هر کس باید راه خودش را پیدا کند. وقتی کسی می‌گوید فلان کار را باید بکنی، به فرض هم بپذیرم، نمی‌توانم همان راه را بروم، همان کار را بکنم. اصلاً گیج می‌کند. تا يك هفته خودم نیستم.

همه چیز را می‌شد برایش گفت، خیلی راحت، البته اگر حافظه یاری می‌کرد یا "حییم" دمدست بود. و او هم می‌گفت. پیش از آنکه شوهر کند دوتا فاسق داشته، یا شاید سه‌تا. اینکه می‌گویم سه‌تا، مثل اینکه آن اولی رفیق‌اش نبوده. خودش گفت به زور بوده، زنا به عنف بوده. و او خوشش نیامده. بعد فکر کرده همین‌طورها باید باشد و بایست خوشش آمده باشد. باز که طرف به سراغش آمده، زن البته با او خوابیده، به میل خودش. و باز خوشش نیامده. بعد دیگر برایش عادی شده و خوشش آمده. نگفت، اما من فکر می‌کنم که حالا هر تازه‌آشنایی برایش يك زانی به عنف است، بخصوص اگر سیل داشته باشد؛ و بلندتر از او باشد؛ و دست‌هایش بزرگ باشد؛ و وقتی حرف می‌زند کریستین نفهمد چه می‌گوید.

- فرانسوی بوده، از اهالی جنوب فرانسه. سی یا سی و پنج سالش بوده. و کریستین گرچه هیچ‌ده سالش تمام بوده اما نمی‌دانسته. اگر هم چیزی می‌دانسته، بیشتر برایش نوعی بازی بوده. و یا از بس کوچک بوده The little doll هیچ مردی فکر نمی‌کرده که دیگر به حد تکلیف رسیده و حالا می‌شود با او خوابید. شاید کمی بزرگتر از رزا یا اصلاً پیش از آنکه مرد بپرسد:

- What age are you?

یا مثلاً:

- How old are you?

این چیزها را فقط توی کتابها خوانده. وقتی هم آن مرد، در پاریس، عروسک کوچک را روی دست به اتاق خوابش برده، کتاب دستش بوده. نپرسیدم: «چه کتابی؟» و هیچ دلم نمی‌خواهد فکر کنم «رومئو و ژولیت» بوده.

دوستم می‌گفت: شوهرش یکی دو سال پیش با یکی دوتا سر و سرّی داشته و زن فهمیده که دارد. و شوهر کریستین گفته که احتیاج دارد، و به زن، به عروسک کوچک، گفته نباید حسادت کند.

وقتی سعید این‌ها را می‌گفت خوشحال نبود. هنوز چیزی نزده بود. وقتی خوردیم، دو به دو، گفت که: شوهر کریستین می‌داند، همه چیز را.

کریستین هم می‌گفت: می‌داند.

همان شب فهمیده و زده، چپ و راست، جلو جمع. دوستم می‌گفت: برای اینکه همه فهمیدند، عصبانی شد. اگر کسی نفهمیده بود، ککش هم نمی‌گزد.

بعد که مست شد گفت که: دروغ گفته، که شوهر کریستین حتماً... آخر وقتی می‌آید، آنهم دو ساعت دیرتر، نمی‌دانی چقدر سعی می‌کند بخندد، حرف بزند و نمی‌دانم گیتار بزند.

و من این وسط چه کاره‌ام؟ اوایل، یعنی یکی دو ماه پیش، وقتی مست رفتیم خانه‌شان و دوستم مرا معرفی کرد راحت بودم. نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. رزا هم بود. کتاب می‌خواند. گوشه‌ی اتاق روی زمین نشسته بود و می‌خواند. و من دلم خواست بینم چه می‌خواند، با آن عینک پرسی قطورش. وقتی می‌خواند به چشمش می‌گذارد. دوستم فارسی یادشان می‌داد و آنها می‌خواستند از ادبیات نو سر در بیاورند و من واسطه بودم. تا حالا به انگلیسی حرف نزده بودم. خوانده بودم البته، اما نشنیده بودم و یا حرف نزده بودم. گفتم که نمی‌فهمیدم. یکی دو کلمه البته و گاهی روابط چند جمله را به حدس درمی‌یافتم. من حرف می‌زدم و دوستم ترجمه می‌کرد و می‌فهمیدم که این وسط هیچ کاره‌ام. و یا از همان شب اول فهمیدم که باز ادبیات را وسیله کرده‌ایم. آنها، کریستین و سعید، که معلوم است برای چه. و من برای اینکه بتوانم حداقل دو سه جمله‌ای حرف بزنم یا بفهمم تا شاید راحت‌تر بتوانم یک کتاب را بی‌واسطه‌ی مترجمی بخوانم. و یا اقلاً موافقی مثل حالا داستان را به انگلیسی بنویسم، نه برای انگلیسی‌زبانها، برای رزا. آخر نمی‌داند، حتی یک کلمه فارسی نمی‌داند.

گفتم که حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم، اما از همان شب، از نگاه‌هایشان و از لیخند دوستم حدس‌هایی زدم. حتی فکر کردم خیلی آسان می‌شود باش خوابید، اگر مست باشد البته. خیلی می‌خورد. شوهر کریستین گیتار می‌زند، همان شب هم زد. خوب نمی‌زد، اما سعی می‌کرد خوب بزند و همه‌اش می‌گفت:

- Excuse me.

آن وقت هر دو با هم خواندند؛ «جانی گیتار» را خواندند، تا نیمه. موهای شوهر کریستین _ گفتم که بور بود _ روی پیشانی‌اش ریخته بود و می‌خواند. و بعد دیگر یادش نیامد و زن باز ادامه داد، یکی دو سطر _ فکر می‌کنم. بعد او هم گفت:

- Excuse me.

من عرق می‌خوردم، بی‌آلیمو و از این چیزها. آنها، کریستین و دوستم، با سون‌آپ می‌خوردند. شوهر کریستین خورده بود، قبلاً. بعداً فهمیدم که هر وقت دیر می‌آید، و باید دیر بیاید، می‌رود جایی و می‌خورد. شاید هم می‌ترسید زیادیش بشود. دوستم گفت: می‌ترسد.

وعده گذاشتیم هفته‌ای یک بار یا دوبار، یا هر وقت من دلم بخواهد. البته به شرطی که آنها هم وقت داشته باشند، و دوستم هم بتواند بیاید.

نمی‌دانم دوستم چرا همان اوایل نگفت که بین آنها چه می‌گذرد و یا گذشته است. تازه وقتی اعتراف کرد که می‌دانستم. کریستین همه‌اش را نگفته بود. اما، خوب، چیزهایی گفته بود که بعداً با سرهم کردنشان می‌شد حدس‌هایی زد. اولین بار توی شب نشینی بوده. حالا چطور؟ بعد دوستم گفت. شاید هم کریستین همه‌اش را گفته

بود و من نفهمیده بودم.

جریان صورتک را البته فهمیده بودم. همه‌شان صورتک‌هایی داشته‌اند. دوستم صورتک کریستین را ساخته بود و صورتک خودش را. سبیل اویخته و کلاه‌خود طوری برای خودش. کریستین گفت: سعید عینک دودی زده بود.

سعید گفت: بقیه‌ی صورتم را رنگ زده بودم، سرخ و زرد و سبز. آخر قبلاً فکر صورتک را نکرده بودیم. برای همین ناچار شدم صورت کریستین را رنگ سبز بزنم: دور چشم‌ها را و ابروها را، فقط. و یک کلاه سرخ بچگانه هم روی سرش گذاشتم. شوهر کریستین صورتک داشت. چیز بی‌ریختی بود. از انگلستان آورده بود.

مطمئنم که دوستم قبلاً به فکر این چیزها نبوده، نمی‌دانسته که این‌طور بهتر می‌شود، که عروسک کوچک، بیست‌وهشت ساله زنی با چشم و ابروی سبز و آن کلاه سرخ وقتی زیاد بخورد... کاش می‌شد به رزا گفت که: اینها همین‌طوری پیش آمده.

مدعوین خیلی بوده‌اند. دوستم زنش را نبرده بود. یا زن نخواست به بود برود. می‌گفت: خودش گفت، اگر من هم بیایم بچه‌ها چه می‌شوند؟

با هم رقصیده‌اند. اتفاقاً پیش آمده که با هم برقصند. کریستین می‌گفت: من خودم پیشنهاد کردم با هم برقصیم.

اما دوستم می‌گفت: اتفاقی بود.

البته دوستم بعد برایم تعریف کرد، آن‌هم وقتی فهمید که حدس زده‌ام، از موهای کریستین. و من به کریستین گفتم: مطمئنی؟

گفت: بله. من که دیگر بچه نیستم. احساس کردم احتیاج دارم.

گفتم: شوهرت چی؟ فهمید؟

گفت: من که گفتم آنجا بودش. با یکی دیگر می‌رقصید. حالا بگو چرا فکر می‌کنی با من مثل یک شی‌ی رفتار می‌شود؟

گفتم: من که نگفتم با تو. گفتم مردها این‌طورند، همه. انگلیسی یا ایرانی فرقی نمی‌کند.

گفت: اگر تو بودی چه کار می‌کردی؟

گفتم: با همان صورتک؟

گفت: چه فرق می‌کند؟

گفتم: من که ماشین نداشتم.

با خنده این را گفتم. گفت: Shut up!

گفتم: ناراحت شدی؟

گفت: از این حرفت که نه. فقط از اینکه نمی‌خواهی حرفت را بزنی دلخورم، از اینکه همه‌اش چیزی را پنهان می‌کنی.

گفتم: خوب، شوهرت با یکی دیگر بوده؟

گفت: فقط رقصید.

گفتم: یکی دو سال پیش چی؟

گفت: خوب؟

گفتم: سعید هم زن دارد. شاید هم روز قبلش با یکی دیگر بوده. من این چیزها را خوش ندارم. به من البته مربوط نیست.

گفت: اگر ماشین داشتی چی؟

گفتم: Don't think about me, I am impotent.

پیشانی‌اش پر از چین شده بود و نگاهم می‌کرد. نه که برایش مهم باشد، نه. سعید را جداً دوست می‌داشت، شوهرش را هم. می‌خواست بگویم که چطور شده است، که چرا عین شده‌ام. من فقط می‌خندیدم. کریستین فهمید. و دیگر حرف نزد. شاید اگر عین بودم راحت‌تر بود. ناراحتی وجدان و این حرف‌ها برایش مطرح نیست. خوب، وقتی می‌خواهد، می‌خواهد. دوستم گفتم: کریستین ازش پرسیده. و خودش کنجکاو بود بدانند مگر چه پیش آمده که کریستین درباره‌ی عین بودن یا نبودنم کنجکاو شده است. گفتم: تو به‌اش چی گفتی؟

گفت: گفتم «مطمئن باش که نیست.» باور کن.

باورم نشد که گفته باشد. شاید هم گفته. برای اینکه يك شب کریستین گفت: تو مذهبی هستی، هنوز مذهبی هستی. وقتی يك زن بخواهد و يك مرد هم بخواهد دیگر مساله‌ای نیست.

مقصودش من نبودم. مطمئنم. گفتم که واقعا دوستش داشت. یا خودش این‌طور می‌گفت.

گفتم: اگر شوهر داشته باشد چی؟

گفت: Shut up!

بعد پرسید: حالا با کی دوست است؟

می‌خواست بدانند حالا، غیر از زنش البته، با کی می‌خواهد.

گفتم: چه فرق می‌کند؟

گفت: پیش از من را گفته. و حالا می‌گوید: با هیچ‌کس نیستم. راست می‌گوید؟

همان شب گفت که شوهرش می‌داند. گفت: بعد از آن شب ناراحت است. گفت: از رنگ‌های صورتمان که قاطی شده بود فهمیده. گفتم: سرخ و سبز؟

گفت: Shut up!

تنها بودیم. وقتی خیلی می‌خورد گونه‌هایش گل می‌اندازد. دراز کشیده بود، روی کاناپه. چشم‌هایش را بسته بود. سیگار زیر لبش بود. فقط از حلقه‌های دود سیگارش می‌شد فهمید که بیدار است، که عروسک نیست، که گوشش با من است. وقتی شروع کردم به گفتن، فهمیدم نمی‌توانم حق همه‌چیز را ادا کنم. اگر نگاه می‌کرد، شاید می‌شد. اما «کف نفس» را نمی‌شد با حرکات دست و صورت به‌اش فهماند. خود عین قصه یا افسانه مهم نبود. دیگر برایم آسان شده است يك‌طوری سر و ته قصه‌ای را به هم بیاورم.

اما زمینه را نمی‌دانست. آن‌هم درباره‌ی دختر شاه‌عباس آدمی. حتما درباره‌ی آن دو برادر انگلیسی چیزهایی شنیده بود. اما لابد نمی‌دانست که «درویش» یعنی چه، و شاه‌عباس چطور آدمی بود، با آن آدم‌خوارهایش. می‌بایست برایش توضیح بدهم چرا مریدها حاضر می‌شدند، برای امتثال مثال مبارك مرشد، آدمی را تیمناً زنده‌زنده بخورند. تازه

می دانستم که هیچ وقت نشنیده که يك شب شاه عباس لباس درویشی پوشید و كشكول و تبرزین درویشی اش را برداشت و رفت و رفت تا ببیند در شهر چه خبر است، آن هم نه توی چهارباغ یا این کوچه ها که خانه ی خودشان در آن است و آسفالت است و مستقیم و کنار جویش درخت کاشته اند. شاه عباس اگر می رفته، حتما، توی کوچه های مثل کوچه های «جوباره» می رفته؛ یازده پیچ، بیست و يك پیچ، بن بست؛ سه پله می خورد و بعد دلانی است دراز و تاریک که باید خم شد و رفت و چندبار کوبه را زد تا صدای کسی از توی هشتی بلند شود.

خوب، در قصه البته دختر چنین آدمی گم می شود. میرداماد هم آن وقت ها کسی نبوده. طلبه ای فقط. تازه وقتی می توانست معنی کف نفس را بفهمد که بداند برای to make love کافی بوده دختر بگوید:

- زَوَّجْتُكَ نَفْسِي فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ.

و میرداماد بلافاصله بگوید: قَبِلْتُ.

وقتی هم گفتم: میرداماد، آن شب، تمام سرانگشت های دو دستش را، یکی یکی، با شعله ی چراغ سوزاند تا مبد...

فکر نمی کنم باورش شده باشد. این طورها که نبوده. زیر نور يك شمع مومی، یا اصلاً چراغ موشی، دختر حتما سریندی، مقلعه ای، چیزی سرش بوده. چاقچور به پا، شاید. نه این طورها، با آن دامن کوتاه و آن پوست نارنجی شفاف که برق می زد، زیر نور.

دراز به دراز روی کانپه خوابیده بود. عروسك خفته. کلید چراغ خواب بالای سرش بود. کلید چراغ سقف هم نزدیک در بود که نیمه باز بود به اندازه ی تن رزا که وقتی می رفت دامنش را به دست گرفته بود. عینکش روی تاقچه بود، پهلوی کتاب نمی دانم چی.

زنای به عنف، یا اصلاً زنای محصنه ی به عنف، آن هم با زن مردی یا آن دو چشم سبز که دو ساعت دیر می آید و وقتی می آید گیتار می زند و می خواند و یادش نمی آید، یا فراموش می کند یا کرده است.

اخیراً دیگر کمتر می زد. وقتی مهمانی می دادند نمی زد. خوشتر داشت صفحه بگذاریم و گوش بدهیم. شلوغ که می شد رزا می رفت توی اتاق بچه ها. همان جا توی تخت خوابش کتاب می خواند، هر شب هم يك کتاب. و گاه برای خودش، توی اتاق خودش، فلوت خودش را می زد. يك بار که شنیدم می زند، رتم سراغش. از بس شلوغ بود وهمه انگلیسی حرف می زدند و نمی فهمیدم، رتم توی اتاقش. برنگشت. صدای در را شنیده بود، حتماً. اما برنگشت. همان طور خوابیده داشت می خواند. کتاب مصور بود. پرسیدم: خوابی؟

برگشت. بیشتر از بزرگترها رعایتم را می کند. همیشه آهسته حرف می زند که بفهمم. گفت: نه، دارم می خوانم.

می خواهم امشب تمامش کنم.

گفتم: چه می خوانی؟

گفت: «روبنسون کروزوئه». خسته کننده است، این طور نیست؟

خلاصه شده اش را حتماً می خواند. کنار تختش نشسته بودم. گفتم: بزرگ که شدی، می خواهی چه کار کنی؟

گفت: می خواهم نویسنده بشوم.

گفتم: هیجده سالت که شد؟

نفهمید چرا گفتم: هیجده سال. یا بد گفتم که نفهمید. پرسیدم: درباره ی چه می خواهی بنویسی؟

فکر می کردم از theme و این حرفها سر در نمی آورد. گفت: درباره ی پدر، مادر، این خانه، سعید و شاید «جون».

خواهرش را می‌گفت. خوابیده بود روی تخت آن‌طرف. گفتم: درباره‌ی من هم می‌نویسی؟
گفت: نمی‌دانم. شاید.

داشت نگاهم می‌کرد. عینکش را برداشته بود. گونه‌هایش سرخ بود، مثل مادرش _ وقتی مست می‌کرد. لب‌ها
آنقدر کوچک که...

کاش هیجده سالش تمام بود و حالا می‌توانست شروع کند و درباره‌ی من هم می‌نوشت تا بفهمم من این وسط
چه کاره‌ام. یا اصلاً با هم می‌نوشتیم. یعنی من برایش می‌گفتم که چطور شده است، که چه چیزها شنیده‌ام و یا
دیده‌ام، همین‌طور تکه تکه. اگر هیجده سالش تمام بود می‌شد همه چیز را برایش گفتم. حتماً کمکش می‌کردم و او
دیگر می‌توانست بفهمد که چرا در آستانه‌ی در دستی کوچک و باریک و سفید عجولانه می‌خواهد موهایش را صاف
کند و کریستین چرا می‌گوید، به فارسی: بفرمایید. سعید هم اینجاست.

و من گفتم: پس چرا ماشینش اینجا نیست؟

کریستین گفت: Shut up!

خدا فلک را بساخت و آبهای زیر فلک را از آبهای
بالای فلک جدا کرد و چنین شد. و خدا فلک را آسمان
نامید و شام بود و صبح بود، **روزی دوم**

عهد عتیق. سفر پیدایش. باب اول.

یک دست شطرنج

-حالا چه کار کنم؟ همیشه چه کار کنم؟

به انگلیسی پرسید. گفتم:

-«دوش آب گرم ساعت ده اگر باران ببارد گردشی با اتومبیل ساعت چهار و می‌توانیم یک دست شطرنج بازی کنیم.»

...و

و بعدش چی؟ شطرنج که نمی‌دانست، خوب نمی‌دانست. یکی دو حرکت اول را راحت بازی می‌کرد. و بعد؟ بعد با موهای فروریخته روی شانه‌ها و یکی دو حلقه روی گوش و گونه می‌نشست، خیره به مهره‌های من، طوری که انگار این طرف را هم خودش باید بازی کند. شاید هم مهره‌ها گیجش می‌کرد، هم نظم اول و هم بی‌نظمی معطوف به هدف بعدشان. شب اولی که کنار صفحه‌ی چیده‌شده نشست، گفت: «انگار که زنهای چادری خودتان باشد.»

صفحه را می‌گفت. و بعد که توضیح داد فهمیدم. می‌گفت: به قوطی پر درسته‌ای می‌ماند که آدم می‌ترسد بازش کند، تازه اگر هم بازش نکند کلافه می‌شود.

سایه‌ها، سایه‌ی موهای آشفته‌اش چین‌های ریز پیشانی را بی‌رنگ می‌کرد و یک حلقه، خال که نه، برآمدگی سیاه کنار ابروی چپش را می‌پوشاند. دیگر بیست و هشت سالش نبود، زنی بود میان هیجده و سی و چند سال.

-چه کار بایست بکند؟

با مهره‌های سیاه من یا حتی سفیدهای خودش نه... گور پدر هر دو رنگشان، یا حتی نظم منتظرشان. اگر هم می‌بخت، باخته بود. حریف هرکاری می‌کرد، هر طرحی می‌ریخت، فقط به مهره‌های جدا از هم نگاه می‌کرد. می‌گفت: «اینها انگار طوری توی خانه‌های سفید و سیاهشان جا خوش کرده‌اند که نمی‌شود به همه‌شان نگاه کرد، همه را با هم در نظر گرفت.» برای همین شاید همه‌اش می‌بخت. شاید هم برای اینکه رویه‌روی هم می‌نشستیم، و مهره‌ها را رویه‌روی هم در دو صف می‌چیدیم، سفیدها دو صف و سیاه‌ها هم.

مهره‌های سفید را انتخاب کرد، مثل همیشه. شاید برای اینکه می‌توانست یک حرکت جلو باشد، یا می‌توانست بعد از حرکت اول بنشیند و فکر کند.

با اکراه آورد و مهره‌هایش را چید. وقتی دید می‌خندم فهمید که قصدم بازی نبوده، یا چون از بس بد خواندم نفهمید شعر ایوت را می‌خوانم. پیاده‌ی جلو شاه را حرکت داد و منتظر نشست. هنوز مهره‌هایم را نچیده بودم. گفته بود: کاش بازی کرده بودم، یا لاف‌ل قبلاً می‌دانستم که باید با کی بازی کنم و با چه قرار و قراردادی.

و فکر می‌کنم حتم داشت که باخته است، یا بی‌آنکه جدی بگیرد یا فرصت فکر کردن داشته باشد باخته بود. برای همین دلش نمی‌خواست بازی کند، دیگر نمی‌خواست، با مهره‌ها حتی. مهره‌هایم را که می‌چیدم، گفت: حالا حتماً فکر می‌کنی من يك عروسك كوکی‌ام، نه؟

گفتم: نمی‌خواهی، بازی نکن.

گفت: نه، حالا که چیدی، باشد.

گفتم: پس ادامه بده.

گفت: چرا به زن‌های فرنگی می‌گویند عروسك فرنگی؟

گفتم: زن‌ها می‌گویند.

گفت: مردها چی؟

گفتم: کی؟ سعید مثلاً؟ او که دوست داشت؟ گفته حتماً به‌ات.

گفت: تو چی؟ تو هم با هرکسی بخوای بخوابی، می‌گویی: دوست دارم.

گفتم: با عروسك‌ها که نه.

گفت: یادم نمی‌آید به من گفته باشی. شاید هم از بس مست بودم یادم نیست.

گفتم: دلت می‌خواهد حالا بگویم؟

گفت: بازیات را بکن.

و فهمیدم که دلش می‌خواهد بفهمد هنوز هم برای من عروسك است یا نه؛ یعنی از آن زاویه‌ای که به رابطه‌ی خودمان نگاه می‌کردم. گفت: من به دیگران کاری ندارم، مهم نیست که چه می‌گویند یا گفته‌اند... اما تو... خوب، قبول دارم که مثل همین مهره‌ها، این یکی، يك دفعه دیدم وارد بازی شده‌ام و قبل از اینکه بتوانم تصمیمی بگیرم درست مثل همین فیل سفید کنارم گذاشتند، انداختندم توی این قوطی...

به قوطی مهره‌ها اشاره کرد، به فیل سفید که انداخته بودمش توی قوطی. می‌خواست بگوید عروسك نیست. و نمی‌توانست. یا من نمی‌فهمیدم. نمی‌خواستم درست گوش بدهم. بود. یعنی از این زاویه، از آنجا که من نشسته بودم عروسك بود، با چشم‌های میشی درشت. شاید هم می‌خواست کاری کند که بعد از این دیگر عروسك نباشد، عروسك من حتی، یا در نظر من لااقل. برای همین شاید شروع کرد، هرچند با اکراه و هرچه را که یادش می‌آمد.

اول بار در فرانسه بوده، وقتی رفته بوده آنجا تا فرانسه یاد بگیرد، آن‌هم بعد از اتمام grammar-school یا يك همچو چیزی. پرستار بچه‌ها بوده. بعدها، چند سال بعد، وقتی با شوهرش و رزا به طرف همان خانه می‌رفته‌اند _ از جاده‌ی ریگریزی شده _ دو تا مچ سفید و چاق را دیده، از لابه‌لای درخت‌ها، و فکر کرده باید همان مرد فرانسوی باشد. نبوده. پرسشش بوده. و مرد مرده بوده. زن _ مادر بچه‌ها _ گفته:

-مرد بدی بود.

به کریستین گفته و شاید می‌خواست به کریستین بفهماند: برای این بد بود که از تو سوی استفاده کرد. سوی استفاده هم کرده بود. کریستین فقط هفده یا هیجده سال داشته و مرد سی و چند سال. یک پسر داشته و دو دختر. دخترها کریستین را هیچ به‌جا نمی‌آوردند. و پسرک با آن دو تا مچ سفید و چاق دیگر بزرگ شده بوده، بزرگ و چاق، و همچنان ابله، ولی با نگاه یک مرد، با نگاه پدرش؛ یا نگاه پسری که یک روز کریستین را می‌خواست و از ترس پدر جرات ابراز نداشته. و حالا هم که پدر مرده بوده و کریستین آنجا نشسته بوده _ با همان دو زانوی شفاف و همان انحنای ران‌ها که زیر دامن کوتاه ادامه داشته _ دیگر دیر شده بوده. بعد به دختر کریستین، رزا، نگاه کرده، خیره. رزا فقط چهار سالش بوده: باریک و عینکی، با دامن کوتاه و چین‌دار، عروسک کوچکی انگار. پسر فکر کرده کریستین حتماً پادش می‌آید. شاید هم فکر می‌کرده اگر کسی نبود، یا اگر رزا جرات می‌کرد و توی باغ پیدایش می‌شد می‌توانست رزا را روی ران‌های چاقش بنشانند و با دو مردمک سبزش بازی کند، یا اصلاً بازوهای لختش را فشار بدهد، همان‌طور که پدر فشار می‌داد.

پدر بازوهای کریستین را فشار می‌داد، آن‌هم جلو مادر. شاید هم اگر شوهر کریستین نبود، آنجا توی اتاق نشیمن پسر گونه‌های رزا را که آن‌همه سرخ بود می‌بوسید. مادر باشد، باشد. با رزا هنوز نمی‌شد خوابید، همان‌طور که پدر می‌خواست. پدر گاهی حتی کریستین را سر دست می‌برده به اتاق خواب، کنار زن، وقتی زن خواب بوده، یا خودش را به خواب می‌زده.

گفت: دلم می‌خواست جرات می‌کردم و چپ و راست کشیده‌اش می‌زدم. آن دو تا گونه‌ی سرخ و غیغیش کلافه‌ام کرده بود.

پسرک همان‌طور نشسته بوده، دست‌ها روی دو ران چاق و سفیدش. و زن با همان موهای سرخ وز کرده و صورت کک‌مکی‌اش تعریف می‌کرده که چطور شوهرش مرد، که چقدر زجر کشید. از سرطان مرده. زن انگار با کش دادن حرف و ذکر جزئیات می‌خواست کاری کند که کریستین مردک را ببخشد.

کریستین نمی‌توانسته. اگر پسرک آنجا نبود شاید. هیچ هم نمی‌دانسته باید خوشحال باشد یا گریه کند. به زن که نگاه می‌کرده غمگین می‌شده و دلش می‌خواست کاش مرد زنده بود. آن روز نمی‌دانسته چرا و تازه چرا شوهرش را مجبور کرده تا سری به خانه‌ی آنها بزنند. حالا فکر می‌کند می‌خواست به مرد نشان بدهد که دیگر نمی‌تواند کریستین را از زمین بکند و سر دست تا تخت کریستین یا تخت دونفره‌ی اتاق خواب ببرد.

مرد تمام لباس‌های کریستین را می‌کنده. یکی یکی، و بعد هم سر تا پا لخت خوابش می‌برده. کریستین نمی‌دانسته چه کار کند. شب اول، یعنی دفعه‌ی اولی که با مرد خوابیده، توی هتلی، جایی بوده. کریستین فقط دو تا پیک که خورده مست شده و بعد هم خوابش برده. اما توی خانه، توی اتاق کوچک خودش، یا کنار مرد خوابش نمی‌برده، لخت و کنار حجم سفید مرد دراز می‌کشیده، و به چراغ خیره می‌شده تا بلکه خوابش ببرد. نمی‌دانسته چه کار کند. حتی می‌ترسیده لباس‌هایش را تنش کند.

زن آدم خوبی بوده، یا از ترس شوهر به روی کریستین نمی‌آورده. اما گاهی ... خودش می‌گفت: به ندرت عصبانی می‌شد، وقتی هم می‌شد تمام صورتش سرخ می‌شد، حتی گردنش، طوری که دیگر کک‌مک‌هایش پیدا نبود.

زن گفته: آدم بدی بود، بی‌رحم بود.

بعد هم گریه کرده و صلیب کشیده.

کریستین نمی‌دانسته چه بگوید. اصلاً چه کار می‌بایست بکند؟ یا، حالا، باید چه کار کند؟ گفت: چرا باید همه‌اش این حرف‌ها را بزنیم؟

شاید هم گفت: چرا این حرف‌ها را پیش می‌کشی؟

و حتماً می‌خواست بگوید: بیست و هشت سال زندگی من که همه‌اش اینها نیست. آن پنج ماه یا بیشتر که همه‌اش ماجرای من و آن مردك فرانسوی نبوده.

خوب، بچه‌ها هم بوده‌اند. آن پسرک مثلاً، و آن دو تا دختر. حالا اگر دخترها او را به‌جا نیاورده‌اند، نیاورده باشند. کریستین ناچار شده خودش را معرفی کند. دخترها با تعجب به او و شوهرش و رزا نگاه کرده‌اند و رفته‌اند بیرون. دخترها بیش و کم همسال همان وقتی بوده‌اند که کریستین هرشب انتظار پدرشان را می‌کشیده، گاهی با ترس و گاهی هم... آخر گاهی خودش هم بدش نمی‌آمده. در که باز می‌شده و کریستین می‌فهمیده که مرد دارد پاورچین پاورچین به طرفش می‌آید، خودش را به خواب می‌زده و منتظر می‌مانده تا دست‌های بزرگ و گرم و عصبی مرد...

مگر نگفت: چرا همه‌اش از این حرف‌ها باید بزنیم؟

از چه پس باید گفت؟ فهمید که برای مرد هم عروسک بوده، عروسک کوچک انگلیسی که نامه‌هایش را به مرد می‌داده تا پست کند. می‌گوید: تا حالا هیچ‌وقت این‌قدر از آدمی متنفر نبوده‌ام.

پسرک را می‌گوید. و می‌خواهد بگوید که نیست. و هست. برای اینکه حالا متنفر است. می‌گوید: رفتم که به مردك ثابت کنم...

سرخ شده بود، گونه‌هاش. خودش هم می‌داند که اگر مرد بود، زنده بود، نمی‌توانست. برای همین با شوهرش رفته و با رزا. و بعد؟ همه‌ی جزئیات که یادش نیست، همه‌شان را می‌گویم. يك شب تنها، زیر باران، تمام طول خیابان فلان را رفته و از پشت وینترین‌ها به اسباب‌بازی‌ها نگاه کرده و به کفش‌های زنانه و به روژ لب و نمی‌دانم چی. و بعدش؟ نمی‌داند.

يك دفعه هم توی پارک دیده چطور جفت‌ها سر بر شانه‌ی یکدیگر نشسته‌اند. و او که تعطیل آخر هفته‌اش را می‌گذرانده نتوانسته يك نیمکت خالی پیدا کند تا بلکه گوشه‌اش بنشیند و ساندویچش را گاز بزند. بعد هم رفته کنار حوض، دور و برش را خوب پاییده و يك ریگ درشت برداشته و به طرف دسته‌ی قوها انداخته. ندیده که به آنها بخورد، اما یادش است که قوها پراکنده شدند. با مترو برگشته. فکر کرده زن ممکن است بیدار باشد و آن‌وقت فردا... پیاده آمده. زن هنوز بیدار بوده. و مرد زده، چپ و راست، آن‌هم جلو زنش. و حرف زده، خیلی. اما از بس تند حرف می‌زده و بلند و به فرانسسه، کریستین نفهمیده چه می‌گوید، یا حالا یادش نیست. یا که نخواست به من بگوید. و چرا بگوید؟ چه اجباری دارد همه چیزش را به من بگوید؟ شاید هم برای این خودش را به آن راه زد و صفحه‌ی شطرنج را آورد و مهره‌هایش را چید تا مجبور نشود بگوید، مجبور نشود فکر کند بعدش چی شد.

« آن » تنها دوستش بوده: دخترکی با موهای طلایی و چشم‌های سبز، بلند و باریک و سرد. یا حالا فکر می‌کند، چون «بری» گفته، همه چیز را پیش آن اعتراف کرده، آن با او این‌طور سرد رفتار کرده. و فکر می‌کند آن همیشه و با همه این‌طور خشک و رسمی برخورد می‌کند.

پیش از آنکه آن عاشق بری بشود کریستین هیچ به فکر بری نبوده. بری زیبا بوده و باهوش و خیلی خجالتی. یعنی آن روز صبح که کریستین او را به اتاق خودش برده فکر کرده که باید خجالتی باشد. اصلاً بری را برای این به اتاق کوچک و خالی‌اش برده که می‌دانسته بری برای دیدن آن می‌خواهد به نمی‌دانم کدام شهر برود. و کریستین از بس آن را دوست می‌داشته فکر نمی‌کرده دوست داشتن، یا حتی خوابیدن با بری این‌قدر مهم باشد. حالا هم نمی‌خواهد قبول کند که آن فقط با او این‌طور رفتار کرده.

می‌دانسته که بری چه روزی می‌آید و چه ساعتی. شب ساعت شماطه را کوك کرده اما ساعت زنگ نزده، یا زده و کریستین بیدار نشده. سر وقت به ایستگاه نرسیده. توی سالن ایستگاه بری داشته قهوه می‌خورده. چمدانش کنار میز بوده. وقتی هم کریستین را دیده تعجب کرده. و بعد؟

خوب، وقتی از بری می‌گوید، وقتی آدم از آن زاویه نگاه کند، از جایی که بری نشسته بوده گمان نکنم فکر کند که کریستین عروسک بوده. موهای بری روی پیشانی‌اش پخش شده بوده و همه‌اش با فنجان قهوه‌اش ور می‌رفته. کریستین همه‌اش حرف زده، حرف می‌زده تا بری نتواند حرف بزند از آن شاید؛ یا حرف می‌زده تا خودش فکر نکند چرا آنجا روبه‌روی بری نشسته و دارد تندتند حرف می‌زند. می‌گفت: فکر نکن که برای خوابیدن با بری رفتم سراغش. نه. باور کن. برای چه رفتم؟ نمی‌دانم.

شاید می‌خواست بگوید برای اینکه نمی‌داند چرا عروسک نیست، برای بری عروسک نبوده. خودش را بزک کرده، خیلی بی‌رنگ. پیراهن آبی دامن کوتاه، بی‌آستین، تنش بوده. دم‌پایی‌طوری پایش، بی‌جوراب. گفت: یکی دو سال بعد هم که به پاریس برگشتم هیچ به یاد مردك فرانسوی نیفتادم. فقط يك روز عصر رفتم حوالی اداره‌اش قدم زدم. فقط همین.

آدرسش را می‌دانسته، یا می‌توانسته تلفن کند... خوب، نیست، عروسک نیست. برای اینکه تلفن نکرده، طرف‌های عصر هم رفته حوالی اداره‌ی مردك. اگر صبح می‌رفت می‌توانست مرد را ببیند. حتی می‌توانست مثل همان روز (بعدها را می‌گویم، یعنی همان روز که با شوهرش و رزا رفته) سری به آنها بزند. کافی بوده سوار مترو بشود و صد قدم پیاده برود و شب... نترسیده. گفتم: شاید هم مرده بوده.

گفت: نه. يك سال بعد مرده.

و گفت: خیلی دلم می‌خواست جرات می‌کردم و می‌رفتم. می‌فهمی که چرا؟

زن فرانسوی خیلی مهربان بوده. همه‌اش بوی قهوه می‌داده، دست‌هایش. وقتی هم يك روز کریستین گریه کرده فهمیده که دامنش هم بوی قهوه می‌دهد و بوی گوشت سرخ کرده. قهوه‌ی فرانسوی را باید در پاریس خورد. خودش گفت.

گفتم که عروسک نیست.

با بری بوده که که فهمیده خوابیدن با مرد یعنی چه. نه برای اینکه چون خودش بری را انتخاب کرده، یا مثلاً به این دلیل که برای اولین بار بوده که با کسی می‌خوابیده، یا حتی به این علت نیست که بری متعلق به آن بوده و کریستین هم حسود است... اینها البته هست و اینکه... اینک چی؟

نمی‌داند. ولی مطمئن است که چیز دیگری هم بوده که این‌طور خوب یادش مانده، همه‌چیز، حتی وقتی هر دوتاشان، برهنه، کنار پنجره نشسته‌اند، روی دو تا صندلی.

کریستین برای اولین بار سیگاری آتش زده و کشیده و سرفه کرده و احساس کرده که بری را دوست دارد، و حتی اینکه همیشه دوست داشته. اصلاً فهمیده که با تنها کسی که دوست دارد فقط يك ساعت دیگر می‌تواند بگذراند. برای همین همان‌جا نشسته کنار بری، و برای اینکه به آن فکر نکند، یا یادش برود که بری دارد به آن فکر می‌کند سیگار دوم را هم آتش زده و کشیده. بعد هم سعی کرده به سرفه بیفتد و افتاده. دود سیگار "گلواز" را تند فرو داده و سرفه کرده، خیلی، آنقدر که بری فکر کرده اشک‌هایش بر اثر سرفه کردن است و دود، دیگر چه می‌توانسته بکند؟ بعدش چی؟ بعد که بری رفته، سوار قطار شده؟ بعد که کریستین دیگر دستمال سفید بری را ندیده؟

یک دسته‌ی بزرگ گل گلاب خرید و برگشته خانه، با تاکسی. می‌دانسته که باید از سر سه وعده غذایی بگذرد، اما دسته گل را خریده و با تاکسی برگشته و گل را گذاشته توی لیوان آب‌خوری پلاستیکی‌اش. بعد هم نشسته روی یکی از همان دو صندلی، و رو به پنجره‌ی باز. بری بسته‌ی سیگارش را فراموش کرده بوده. فقط سه سیگار داشته، سیگار بی‌فیلتر. نکشیده. دلش نمی‌خواست باز سرفه کند. وقتی کسی آدم را نمی‌بیند دیگر چه احتیاجی است آدم به سرفه بیفتد، کریستین سرفه کند؟ چراغ اتاقش را روشن نکرده. رو به پنجره _ گفتم _ نشسته و گریه کرده. و بعد؟

گفتم که نمی‌تواند خوب بازی کند. گاهی البته می‌تواند. می‌بینم که می‌خواهد با دو حرکت اسیم را بگیرد، آن‌هم در ازای یک پیاده‌ی منفرد. با بری چی؟ چرا نتوانسته بری را نگاه دارد، برای همیشه، و برای خودش؟ به‌خاطر دوستی با آن نبوده. فقط سه یا چهار ساعت توانسته. گفتم که روز و ساعت دقیق ورود بری را می‌دانسته. فکر کردم شاید روی تنها آینه‌ی اتاق نوشته بوده، با ماتیک، چیزی، پرسیدم. گفت: نه، یادم بود.

و حالا یادش نیست، حتی یادش نیست چه سالی بوده، چرا رفته به پاریس، برگشته به پاریس. مشکلیش این است که باید با کسی بازی کند که او هم طرح‌هایی برای خودش دارد. و او، کریستین، نمی‌تواند بیش از دو و حداکثر سه حرکت را پیش‌بینی کند. می‌بینم که قلعه‌اش ضعیف است و با قربانی کردن یک فیل می‌توانم... فکر می‌کند، فکر می‌کند و فیل را می‌زند. نمی‌داند چرا. خوب، گیج می‌شود. به یک جایی که می‌رسد _ خودش می‌گوید _ دیگر نمی‌تواند بیشتر فکر کند، می‌گذارد تا چیزی که می‌خواهد پیش بیاید، پیش بیاید؛ چیزی که شاید آدم از توی مه لندن، مثلاً، انتظارش را می‌کشد، درست مثل همان وقتی که کنار بری نشسته بوده، برهنه و خاموش البته. نشسته و گذاشته پیش بیاید. بری و آن حالا باید دو بچه داشته باشند.

می‌دانستم که ذله‌اش کرده‌ام، از بس پرسیده‌ام. گاهی هم خودش تعریف می‌کند، و وقتی خسته می‌شود باز می‌بینم که با من نبوده است، یعنی می‌خواهم بگویم آن لحظات نمی‌دانم کجا و با کی را نمی‌توانم مال خود کنم. شاید اگر همه‌ی جزئیات یادش می‌آمد و یا می‌گفت، می‌شد. می‌گفت:

-فکر می‌کنم شرقی‌ها این‌طورند، یا تو این‌طوری. اما مگر می‌شود؟ زندگی من که همه‌اش اینها نیست. خوب، چه فایده دارد بدانی که چطور با این یکی آشنا شدم و چرا مثلاً ازدواج کردیم؟

می‌خواست بگوید، مساله‌ی اساسی همان شب اول، همان نگاه اول یا رقص اول یا حتی هم‌خوابگی اول و بچه‌ی اول نیست. اما فقط همین‌ها یادش مانده است، یا همین‌ها را می‌گفت. و اینها همین‌طوری پیش آمده بود، اتفاقی.

از بس سر به هوا بوده، یا تنها بوده، توی لیدز، آن‌هم توی یک ساختمان چندین و چند طبقه با آن‌همه دختر، وقتی دیده جوانکی که آنجا ایستاده است و حرف می‌زند خوب است، فشننگ است و شاید سرزنده است و می‌تواند پناه او باشد، پناه زن کوچک، انتخابش کرده. و بعد با خنده‌اش، با فرورفتگی پایین گونه‌ها و حرکت ظریف دستی که موها را از روی گوش چپ عقب می‌زند جذبش کرده. بعد هم خودش و به اختیار خودش خواسته و حتی خواسته آبیستن بشود. نه، نخواسته، یا نمی‌خواهد باور کند. یا می‌ترسد فکر کنم برای این گذاشته آبیستن بشود که مبادا این یکی هم _ هرکه می‌خواهد باشد _ برود. با «آن» یا یکی دیگر، فرق نمی‌کند. می‌گوید: نمی‌دانستیم. می‌گوید: همین‌طوری پیش آمده و بعد که دیدیم این‌طور شده ازدواج کردیم. می‌گوید...

و می‌بینم که سیگارش را روشن می‌کند. سرفه نمی‌کند. اما می‌فهمم که ذله‌اش کرده‌ام.

خوب، مرد فرانسوی که مرده است. آن هم سرد است و بری هم مذهبی. یک آلمانی مغرور و جذاب هم بوده است. هستش. حالا کجا؟ نمی‌داند. و اینجا توی ایران بعد از یکی دوماه که اینجا بوده‌اند یک شب که مست بوده، یا مست کرده، خودش را تسلیم کرده به سعید. و... نمی‌دانم. بعد هم من. اینها... گفتم که شطرنجش خوب نیست. شاید

دلش برای مهره‌هایی می‌سوخت که زده می‌شد، برای مهره‌های خودش که به آن راحتی می‌زدم و حتی پرتشان می‌کردم بیرون و بعد توی قوطی می‌انداختم.

-خوب، بعدش چی؟

بعدش را می‌گوید. سعید می‌آمده و می‌رفته. و یادش می‌آید که می‌دانم و دیگر نمی‌گوید. یا شاید فکر کردن به بعدش چی ذله‌اش می‌کند. با خست می‌گفت و با یادم نیست، و نمی‌دانم، ناتمامشان می‌گذاشت. دست آخر اگر می‌برد، اگر می‌توانست ببرد شاید مساله فرق می‌کرد. يك مهره‌ی سفید به دو مهره‌ی سیاه می‌ارزد، چه خوب هم. و به‌گمانم باز فکر این طرف را می‌کرد، فکر جایی را که من نشسته بودم، فکر مهره‌های سیاه مرا که نمی‌تواند بزندشان.

گفتم که چه کار بکند، که اگر آن پیاده را جلو بیايد و فلان بکند بهتر است.

به روی خودش نمی‌آورد. اسبش را بی‌دلیل حرکت می‌دهد. اما می‌دانم بعد که ذله شد پیاده را جلو می‌آورد و... همیشه همین‌طور بوده. و یا چون می‌بیند که يك رخس را گرفته‌ام و سه تا پیاده و يك فیل، مجبور می‌شود.

برای اینکه آدم ثابت کند خوابیدن مهم نیست، یا حتی محبوب کسی شدن، چه کار می‌تواند بکند؟ هر لحظه هم شاید يك چیز خیلی جزئی، يك حرکت چشم مثلاً، مهم است که بعد آدم فراموش می‌کند که چه بوده است و چرا. برای همین‌هاست شاید که آدم ناچار می‌شود توی لیوانش بیشتر از شب قبل عرق بریزد. شب قبل هم بیشتر از شب‌های قبل ریختم. وضع من حالا همین‌طورهاست. اما می‌خواستم بگویم که کریستین این‌طور شده است. الکلی نیست. فکر می‌کند که نیست. دو تا بچه، دو تا دختر دارد. برای همین گفت: چه کار کنم؟ همیشه چه کار کنم؟

اوایل می‌دانسته، یا فکر کرده طبیعی‌اش این است که دانشکده را رها کند تا شوهرش یا همان پدر بچه بتواند درسش را تمام کند و او، فقط او کار می‌کرده و خرج دختر و حتی پدر دخترش را درمی‌آورده. کمک تحصیلی چیزی نبوده. و کریستین مجبور شده جایی کار کند. نمی‌دانم کجا. تا چشم به‌هم بزنم میز را چیده یا ظرف‌ها را شسته است و خشک کرده، بعد هم گوشه‌ای نشسته و سیگارش را می‌کشد و جرعه جرعه عرقش را می‌خورد. همیشه هم کافه‌های خلوت و دنج را ترجیح می‌دهد. کافه‌های ساز و ضربی کلافه‌اش می‌کند. آن‌شب که خیره شده بود به دخترک پیشخدمت فهمیدم، حدس زدم. با آن دامن کوچک و پاهای سفید و لخت. گفت: اینجا هم مردها بی‌تربیت‌اند؟

و می‌دانست که هستند، حتی بیشتر از مردهای هالی‌فاکس، یا لیدز، یا بیرمنگام و حتی لندن.

کریستین وقت نداشته که فکر این چیزها را بکند، رفیق پسر را می‌گویم. و شوهرش داشته. درسش را می‌خوانده و با دخترها بوده، با هم‌کلاسی‌ها و گاهی با کسی دیگر. یکی‌شان قشنگ‌تر از کریستین بوده. هر ماه یا هر هفته هم می‌آمده و تعریف می‌کرده، یا اعتراف می‌کرده. کریستین هم فکر می‌کرده، این دیگر آخری است.

اعتراف کردن؟ خوب، می‌نشینی کنار اتاق پدر مقدس و می‌گویی، تعریف می‌کنی همه چیز را، برای کسی که آن‌سوی تو نشسته است و فکر می‌کنی که خدا با گوش او گوش می‌دهد. وقتی هم خدا با زبان پدر مقدس ترا می‌بخشد سبکبار می‌شوی. کریستین هم می‌بخشیده. کاتولیک نیست اما می‌بخشیده. شاید هم برای همین می‌گفته: مهم نیست، کشیش‌ها چی؟ یعنی پیش نیامده است که وسوسه بشوند، که مسحور لذت گناه بشوند و زنا کنند، نه با زنی، بلکه همراه با اعتراف عاصی؟ و یا بعد که توی اتاقکشان تنها می‌مانند، و یا روی تخت‌های چوبی‌شان؟ مگر عیسی نیامده تا بره‌های گمشده را، بندگان عاصی را به گله بازگرداند؟ بیچاره کشیش‌ها! چه صبری باید داشته باشند. یا اصلاً بیچاره کریستین. خودش می‌گفت: وقتی اینجا، در ایران، همین‌طوری برای پدر مقدس کلیسای لوقا اعتراف می‌کردم که چطور شده و چقدر وقت است که با توام، نمی‌دانی با چه دقتی گوش می‌داد. اتاقک اعترافی، چیزی، نداشت. رویه‌روی من نشسته بود. بعد که حرف زد، تویخم کرد و باید و نباید گفت، از

عیسی مسیح گفت و از پدر، فهمیدم که با خودش دارد حرف می‌زند، با خودش دارد عتاب و خطاب می‌کند. آخر این پدر مقدس کسی را ندارد که برایش اعتراف کند.

می‌خندید. طوری می‌خندید که دندان‌هایش پیدا نشود. و من همان روزهای اول حتی حدس زدم که غیر از دندان‌های ثنابیش که زرد است، که حتی سیاه شده است، بقیه هم باید خراب شده باشند. از بس سیگار می‌کشید و از بس ... می‌گوید: هرشب نمی‌خورم.

و می‌داند که هرشب با من که باشد يك ته لیوان هم شده می‌خورد.

گفتم که کریستین وقتش را نداشته، یا همان‌طور که می‌گفت: دخترش، رزا، برایش مهم بوده و بعد هم آن لعنتی دومی، جون. به اولی خیلی رسیده. تمام هوش و حواسش جمع این بوده که خوب تربیتش کند، همه‌چیز را برایش بخواند. گفت: تا حالا حتی جرات نکرده‌ام به مادرم جریان آن مردك را بگویم.

رزا خوب شیرینی می‌پزد. هشت سالش بیشتر نیست. آن‌قدر مودب است که آدم فکر می‌کند با مادرش رویه‌رو است یا با... و آن لعنتی دومی نق‌نقو است، نازك نارنجی است. همه‌اش یکی را می‌خواهد که باش بازی کند. تازه هفت سالش شده. جون که چهار ساله می‌شود اعتراف شنیدن‌های هفتگی و ماهانه برای کریستین ملال‌آور می‌شود و خودش هم هوس می‌کند چیزی پیدا کند تا بتواند يك شب بنشیند و اعتراف کند. برای همین می‌گفت: طفلکی کنشیش‌ها.

می‌گفت: زندگی فقط لحظه‌های اوج نیست، یا لحظات فرود. شاید آن چیزهایی که این لحظه‌های اوج و فرود را می‌سازند مهم‌تر باشد؛ آن دمرهای به‌ظاهر بی‌ارزش و بطی و گاه ساکن.

می‌خواست بگوید مثلاً آن وقتی که می‌نشسته پهلوی رزا، یا کنار تخت رزا و برایش قصه‌های کیپلینگ را می‌خوانده و یا برای جون لعنتی که توی شکمش بوده چیزی می‌بافته مهم‌تر بوده‌اند از آن شب که مست شده، یا عمدتاً مست کرده و با اولین مرد، با آن آلمانی مغرور و جذاب خوابیده، یا حتی با سعید. مردك آلمانی فکر کرده چون جذاب است و نمی‌دانم چطور است کریستین انتخابش کرده، یا اصلاً کریستین را مجذوب کرده تا... خیلی هم آفامنشانه رفتار کرده. و گفته، دست‌آخر:

-متشکرم.

کریستین خیلی دلش می‌خواسته بزند توی گوشش، یا موهای بورش را چنگ بزند و نمی‌دانم چی. اما همان‌جا دراز کشیده روی تخت و لخت، و دیده که چطور مرد دارد توی آینه کراواتش را درست می‌کند و سرش را شانه می‌زند. سوت نمی‌زده، البته. کریستین سیگار می‌کشیده. و مردك آلمانی وقتی می‌خواسته برود با وقار خم شده، خم شده و پیشانی کریستین را بوسیده. اول خواسته لب‌های کریستین را ببوسد. اما سیگار را که دیده، پیشانی کریستین را بوسیده و این‌بار به آلمانی گفته: متشکرم. و رفته.

کریستین گریه نکرده، برای اینکه می‌دانسته باش نخوایده. اصلاً مثل اینکه مردك آلمانی نبوده، وجود نداشته. برای اینکه بعد که مردك رفته کریستین دیده که توی آینه نیستش. آینه پرده‌ها را نشان می‌داده و يك مجسمه‌ی روی بخاری را و دود سیگار کریستین را، و نه مردك را با آن موهای بور و قد بلند. چهارشانه بوده با کت راه‌راه و... پیراهن؟ رنگش یادش نیست.

حتی همان‌وقت که روی تخت دراز کشیده بوده یادش نیامده که متشکرم به آلمانی چه می‌شود. حالا هم نمی‌داند. حتی یادش نیست که مردك سبیل داشته یا نه، و چشم‌هایش مثلاً سبز بوده، یا آبی. می‌گوید:

-اینها مهم نیست. اصلاً مهم نبود.

آلمانی را می‌گوید. شاید هم می‌خواهد بگوید مهم وقتی بوده که می‌نشسته کنار رزا و جون لعنتی و می‌دیده که چطور شوهرش دارد ریشش را می‌تراشد و سوت می‌زند. کریستین می‌دانسته که همان وقت هم بی‌آنکه با کسی خوابیده باشد چیزهایی برای اعتراف دارد. اما می‌خندیده و به دروغ می‌گفته: بهتر است من بمانم توی خانه، پهلوی بچه‌ها، تو می‌توانی بروی، خوش بگذرد.

بچه‌ها زود می‌خوابیده‌اند. حالا هم زود می‌خوابند. او، کریستین، بری را داشته و حتی آن مردک فرانسوی را و یا هرکس دیگر را که می‌خواست. شاید برای همین آن شب دلش می‌خواستسته موهای آن مردک آلمانی جذاب و چهارشانه را چنگ بزند، و یا عمداً سیگارش را زیر لبش گذاشته. اعتراف هم نکرده. ارزش اعتراف کردن نداشته. شاید چون عادت کرده بوده نگوید، همه‌ی آن چیزهایی را که ارزش اعتراف داشته.

سعید هم فکرمی‌کند جذاب است و چهارشانه، مودب هم هست. وقتی هم شوهر کریستین فهمیده، یا حدس زده، عصبانی شده. کریستین تعجب کرده. و دیگر برایش مطرح شده که چرا؟ و به خودش حق داده که... اصلاً خیلی پیشتر به خودش حق داده؛ همه‌ی آن شب‌هایی که می‌نشسته و می‌خوانده و منتظر صدای زنگ در بوده، و یا همه‌اش ناچار ناز جون لعنتی را می‌کشیده.

حالا چه کار می‌توانست بکند؟ همیشه چی؟ می‌گوید:

-چه کار کنم؟

و اشاره می‌کند به مهره‌ها. می‌دانم فقط می‌خواهد حرفی زده باشد تا بتواند باز فکر کند که ببیند چه کارش می‌شود کرد. و من چی؟ با من چی؟ آن‌هم وقتی دو کنده زانو روی زمین نشست است، دو دست نهاده بر زمین، فقط چهار انگشت بر زمین نهاده و موها آویخته، ریخته بر گرد صورت، یعنی همان طرحی که دوست دارم...؟ صفحه که خلوت باشد بهتر می‌توانم فکر کنم و حالا خلوت است. و من و او هستیم، فقط. رزا و جون لعنتی خوابند. شوهر کریستین باید دیر بیاید. وقتی هم می‌آید گیتار نمی‌زند. مست هم نیست.

می‌توانم ماتش کنم؛ یعنی اگر آن پیاده را زیر حفاظ رخ جلو ببرم، با کمک فیل سیاه می‌شود وزیرش کرد. و بعد دیگر راحت است. اما نمی‌خواهم به این زودی تمام بشود. کریستین منتظر است. فکر می‌کند _ می‌دانم _ نه به مهره‌ها، به بچه‌ها و من و شوهرش. شاید هم ادای فکرکردن را درآورده است و فقط منتظر است. اصلاً دلش می‌خواهد هر دو طرف را من بازی کنم.

گفته است، از پیش همه‌ی امکاناتش را مطرح کرده است، رو کرده است؛ مثل بازی ورق که رو بازی کنند، یا اصلاً مثل شطرنج. برای همین مه لندن یا مه هر شهر دیگر را بیشتر می‌پسندد. و من می‌دانم که چند تا دندان‌هایش را پرکرده است. و گرچه به این زودی فراموش کرده‌ام که انحنای شانه‌اش چطور است، اما خطوط سفید پوست شکمش یادم است، و چین و چروک‌ها. می‌گوید: وقتی آدم بزاید، آن‌هم دو تا شکم، این‌طور می‌شود.

حتی می‌توانم گرمی و سفیدی گردن و خال پشت گردنش را به یاد بیاورم یا ببینم، حالا. اگر بخوام، دست‌هایش را روی دو زانو می‌گذارد، سر خم کرده روی دست‌ها و موها فقط تا روی شانه، لخت حتی، انگار که طرح مدادی «اندوه» وان‌گوگ. پستان‌هایش اما کوچکتر است. خودش هم می‌داند و حتی گفته است که بازوهایش زیادی لاغر است. اما دست‌ها، انگشت‌ها یا مثلاً نمی‌دانم... با پیاده‌ی وزیرشده‌ام اسبش را نمی‌زنم، اسبش را به بیرون پرت نمی‌کنم. اول اسب را برمی‌دارم و بعد وزیرم را جایش می‌گذارم و می‌گویم:

-کیش!

مهره‌ها چوبی است، کار آ ساده است، اگر پرتشان کنم می‌شکنند. حتماً باید با دست برداشت و آرام توی قوطی گذاشت. و می‌فهمم که احتیاجی نبود که چندتا از عکس‌های خانوادگی‌شان را کش بروم. برای من هیچ نداشت، چیزی اضافه‌تر مثلاً. البته حالت کریستین، حالت صورت کریستین؛ یعنی آن‌طور که به بالا نگاه می‌کند و گردنش پیداست چیزی هست؛ یا حالت دست شوهرش که آن‌طور مهربان روی شانه‌ی کریستین گذاشته است. رزا و جون لعتی جلو پای آنها نشسته‌اند، عکاس کی بوده؟ گفت:

-فراموش کرده‌ام، باور کن. یادم نیست.

راست می‌گفت. یا به خاطر من گفت که فراموشش شده است. یا به خاطر من فراموش کرده است. باور می‌کنم، و دلم می‌خواهد فکر کنم که نبوده است _ عکاس را نمی‌گویم _ کسی دیگر به غیر از من با او نبوده است؛ یعنی مثلاً همان وقت هم که داشته عکس می‌انداخته بری یادش نبوده، و حتی آن مردك فرانسوی و شوهرش و یا سعید.

نه. نبوده‌اند. و حالا که همه را گفته است، و من می‌دانم چطور توی کلاس می‌نشسته و کجا، و معلمشان کی بوده (زن چاق مو خاکستری با غبغب دو طبقه‌ای _ به قول خودش)، می‌فهمم که دیگر عروسك نیست، حتی از اینجا که من نشسته‌ام و می‌توانم به انحنای گردن و شانه‌اش نگاه کنم یا دست بکشم دیگر عروسك نمی‌زند. خوب، چه کار باید بکند؟ حالا را می‌گویم؟ حالا که تمام آن اوج‌ها و فرودها را با هم مرور کرده‌ایم و حتی با هم در همان مه لندن قدم زده‌ایم؟ مست قدم زده‌ایم و او در تمام طول خیابان نمی‌دانم چی سرش را روی شانه‌ام گذاشته بود.

اصلاً گور پدر بعدش چی‌ها. حتی از اینکه خیلی‌هاشان را فراموش کرده است، جزئیات این یا آن یکی را، خوشحالم. اما چه کار می‌توانیم بکنیم، همیشه را می‌گویم؟

-کیش!

فقط شاه برایش مانده است و دو پیاده و يك فيل. و باز گیج است. شاید هم برای اینکه من وزیر دارم و شاه و دو تا پیاده، یا برای اینکه من از خودم نگفته‌ام، و یا برای اینکه احساس می‌کند لباس پوشیده حتی مثل همان طرح اندوه است؛ عریان و سر خم شده روی دست‌ها.

-کیش!

می‌گوید: چطور است و لش کنیم؟ من دیگر نمی‌توانم فکر کنم.

گوش نمی‌دهم و منتظر می‌شوم. سیگار او را هم آتش می‌زنم. می‌گوید:

-راستی تو فکر می‌کنی من چه کار باید بکنم؟

می‌گویم:

- We shall play another game.

و می‌خندم. با شوهرش دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد. مساله‌ی ترس از اعتراف کردن و این حرف‌ها نیست. گفت: باز هم می‌توانیم همان‌طور کنار هم بایستیم.

مقصودش آن عکس خانوادگی بود که من برداشته بودم. به کریستین گفتم. و گفتم که از دو ساق کشیده و خوش‌تراشش خوشم آمد.

از خنده‌ی راحت و بی‌دغدغه‌اش هم گفتم. گفت: اشتباه می‌کنی، قبیلش دعوا کرده بودیم. ناچار بودم. آخر می‌خواستم عکسی برای پدر و مادرم بفرستیم. برای همین توی آن عکس می‌خندم.

آن قدر خوب، آن قدر راحت خندیده بود که انگار... نفرستاده بودند. و همین یکی را هم داشتند. گفت که: قبل از این هم وضع همین‌طورها بوده.

شاید می‌خواست بگوید: حالا هم باز می‌توانیم همان‌طور قرینه بایستیم و عکسی بیندازیم. خوب، می‌توانند. و کریستین هم باز می‌تواند همان‌طور بخندد و شوهر کریستین هم می‌تواند دستش را روی شانه‌ی کریستین بگذارد. مساله این چیزها نیست. مساله شاید این باشد که کریستین نمی‌خواهد، یا نمی‌تواند مثل آن روزها که فقط رزا را داشته‌اند کار کند. و می‌داند که من هیچ دلم نمی‌خواهد دست چپم را روی شانه‌ی کریستین بگذارم و جون لعنتی جلو پایم بنشیند، عروسک به دست، و رزا جلو کریستین با عینک و کتابش مثلاً.

کریستین یادش نمی‌آید، صورت مردک آلمانی را. و من نمی‌خواهم مثل آن مردک آلمانی بشوم، فراموش بشوم و حتی مثل سعید باشم. گاهی سری می‌زده، وقتی شوهر کریستین نبوده و بچه‌ها خواب بوده‌اند. می‌گفت: «می‌فهمیدم که من برایش مهم نیستم، اما... نمی‌دانم.» می‌گویم: «فکر می‌کنم با چهار حرکت مات باشی.»

با تعجب نگاهم می‌کند: چی؟

یا: چطور؟

برایش توضیح می‌دهم که: ببین، با وزیر که کیشت بدهم ناچاری بروی توی این خانه. بعد که این پیاده را حرکت بدهم و به جایش رخ را بگذارم باز کیشی...

و همین‌طور، می‌گوید: خوب، بازی کن ببینم.

این بار به فارسی می‌گوید. شروع می‌کنم، یعنی اول فیل را بر می‌دارم... و یک دفعه می‌بینم که صفحه خلوت می‌شود. از سی و دو تا مهره فقط، خوب، معلوم است دیگر، اگر فیل را بزخم پنج مهره می‌ماند. برای کریستین فقط شاه می‌ماند. می‌مانم. و او مانده است، یا منتظر است. صدای کلید را که می‌شنود یک سیگار بر می‌دارد، یکی هم تعارف می‌کند. شوهر کریستین کلید دارد، اما اول به در خانه ور می‌رود. وقتی هم تو می‌آید به آشپزخانه می‌رود.

می‌دانم که دیگر بازی کردن بی‌معنی است، آن‌هم وقتی کریستین موهایش را دسته می‌کند و می‌ریزد روی سینه‌اش، از روی شانه‌ی چپ. و من بی‌آنکه نگاه کنم می‌دانم که خال سیاهی پشت گردنش هست. فیلش را برمی‌دارم و می‌گویم:

-کیش.

کریستین باز فکر می‌کند و فکر می‌کند. می‌فهمم که دیگر ادای فکر کردن را در نمی‌آورد. یعنی می‌تواند بفهمد که بازی تمام است و حتی من می‌توانم به جای او هم بازی کنم. شاید هم منتظر همین است. به جای او هم بازی می‌کنم. می‌گوید: خوب، حالا تو خودت چه کار می‌کنی؟

و حتماً مقصودش شطرنج نیست، یا هست.

و شام بود و صبح بود، روزی سوم.

زنی با چشم‌های من

حالا که اصرار داری، باشد، برایت می‌گویم. ولی وقتی می‌دانی، من نمی‌دانم شنیدن اینها چه فایده‌ای دارد. مثلاً آن وقتی که... همان شب _ یادت هست که؟ _ من حس می‌کردم که تو آنجا هستی، کنار من. خوب، من مست بودم. برای همین می‌خواندم. اول چند تا آواز انگلیسی خواندم، با آنها. تو فقط نشسته بودی و به‌گمانم سیگار می‌کشیدی. راستی تو سیگار خیلی می‌کشی. خواهی گفت: «به کسی چه؟» اما خوب... داشتم می‌گفتم، که تو ساکت آنجا نشسته بودی. بعد هم من یکی دو تا ترانه‌ی ایرانی خواندم، از رفیعی بود. می‌دانستم که تو هم از رفیعی خوشت می‌آید، اما آخر من هم... یعنی وقتی تو گفتی _ یادم نیست کی _ خوشت می‌آید، من هم دیدم بدک نیست. اول که با کریستین و شوهرش می‌خواندم، می‌دانستم که تو نمی‌فهمی. شاید یکی دو بند را فهمیدی، اما نه همه‌اش را. صدای گیتار آن مرد هم بود. برای همین خودم را آزادتر حس می‌کردم و هی می‌خواندم. صدای من در صدای آن زن و مرد و صدای گیتار گم می‌شد. بعد دیگر من می‌خواندم. به‌خاطر تو یا کس دیگری نبود. باور کن. خوش داشتم بخوانم. بعد یادم نیست تو بودی یا کریستین... آهان، یادم آمد، تو لیوان را به‌دستم دادی. خوب، من هم خوردم. وقتی می‌خورم نه که فراموشم بشود یا مثلاً... نمی‌دانم. یک جور سبکی، یا به اصطلاح روشنی حس می‌کنم، طوری که دیگر خودم را مثل یک چیزی که گوشه‌ای گذاشته باشنند حس نمی‌کنم... و لیش کن! بعد دیگر خسته شدم. آخر درست مثل یک گرام خودکار شده بودم. تو هم که حرف نمی‌زدی. شوهر کریستین هم خیلی وقت بود که صدایش در نمی‌آمد، یا حتی صدای گیتارش. بعد فهمیدم که بیرون رفته است. اما به گمانم کریستین آنجا نشسته بود. آره، آنجا رویه‌روی ما نشسته بود. من دراز کشیدم، رو به تو. حالا اگر به کریستین گفته‌ای که قصد بدی نداشته‌ای، دلم می‌خواهد باور کنم. گفته‌ای: «من اهل ترحم کردن و این حرف‌ها نیستم.» خوب، تو خودت بهتر می‌دانی که هرکس مرا ببیند... می‌دانی دیگر. اول آدم می‌گوید: چرا؟ بعد دیگر عادت می‌کند، مثل یک شئی عتیقه، یک گلدان مثلاً، می‌نشیند یا می‌ایستد و منتظر می‌ماند که دیگران... فقط وقتی این کارها به قصد تحمیل خودشان به آدم باشد دیگر نمی‌شود تحمل کرد. من حرفی ندارم، هیچ‌وقت. برای اینکه گله کردن خودش نشانه‌ی این است که اهمیت می‌دهی. حالا هم به فرض اینکه قبول کنم که تو بی‌دلیل همان‌طور که آنجا کنار من دراز کشیده بودی برای آنکه دستت بیکار نباشد با آن انگشت لعنتی‌ات... مثل اینکه دارم عصبانی می‌شوم. می‌خواستم بگویم با انگشت اشاره‌ات _ فکر می‌کنم _ پوست صورتم را لمس کردی. من نمی‌گویم: نوازش. آخر خودت هم نگفتی. خوب، من قوی هستم. یعنی عادت کرده‌ام که قوی باشم. یا به قول تو به خودم تلقین کرده‌ام که باید قوی باشم، که باید هیچ انتظاری از کسی نداشته باشم. مثلاً وقتی تو داشتی پایین چشم مرا نوازش می‌کردی، خوب، من خوشم می‌آمد. اما یک‌دفعه فکر کردم نکند دارم گریه می‌کنم و تو داری اشک‌های مرا پاک می‌کنی، آن‌هم جلو تو، یا اصلاً جلو کریستین. فکر کردم چون مستم نمی‌فهمم. خوب، گریه نمی‌کردم. اما نفهمیدم، حالا هم نمی‌فهمم تو چرا پایین چشم چپ مرا آن‌هم آن‌قدر آرام نوازش می‌کردی. خوب، حالا کردی، کردی، اما تا همین‌قدر کافی بود دیگر. حالا نگو که باز مست شده‌ام و نمی‌دانم چی. آن‌هم روی گونه‌ام را. بعد هم با دو انگشت، لاله‌ی گوش و نمی‌دانم پشت گوشم را. خوب، اینها هیچ، بگیریم تو هم مست بودی و داشتی بازی می‌کردی، همین‌طوری. ولی دیگر چرا گفتی: «راحت باش، فاطمه...؟» یا نمی‌دانم: «خودت باش. فکر هیچ‌چیز را نکن.» خوب، اگر گفته‌ام که: «تو آدم وحشتناکی هستی.» یا که: «من ازش می‌ترسم.» بی‌دلیل که نبوده. به کریستین گفتم انگار. بین، من با آدم‌های دیگر راحت‌ترم. آنها یا می‌خواهند کمکی بکنند، یا نادیده‌ام می‌گیرند، یا اگر خیلی لطف کنند مرا صندوقچه‌ی اسرار خودشان فرض می‌کنند. اما تو؟ نگو که: «برای شناختن آدم‌ها نمی‌شود نشست تا آنها بیایند و نمی‌دانم صورتک خودشان را بردارند یا هرچه دارند بریزند بیرون.» به کریستین گفته بودی. دلم می‌خواست به‌اش بگویم: «این حرف یعنی که آدم‌ها مثلاً سنگ‌اند، یا خرگوش آزمایشگاه.» نگفتم. فکر کردم: «به من چه.» گفتم: «نکند فکر کند که...» خوب به من چه. اما حالا که می‌شود به خودت گفت. تازه با همه چرا؟ بگیریم من یکی

هیچ. کریستین هم که... اصلاً تو چرا یکی را مجبور می‌کنی تمام زندگی‌اش را برای تو، جلو چشم‌های تو روی دایره بریزد؟ چیزهایی هست که به هیچ‌کس نمی‌شود گفت، به هیچ‌کس. گاهی شاید. می‌بخشی که عصبانی شدم. اما وقتی یادم می‌آید که تو چطور با انگشتت دور لب‌های مرا لمس می‌کردی... چطور بگویم؟ تو حتماً می‌دانستی که پوست من حساس است، که من... آن وقت داشتی با پوست من بازی می‌کردی. نگو که بی‌اختیار بود. شاید هم یک دفعه حس کردی یک تکه سنگ رویه‌روی تو هست، یک مجسمه. نفس کشیدن من چی؟ لرزش لب‌های من چی؟ یعنی تو وقتی نه یک بار و نه دو بار انگشتت را روی لب‌های من کشیدی ندیدی که لب‌های من دارد می‌لرزد؟ به سلامتی. خوب، من عادت ندارم زیاد بخورم. زود مست می‌شوم. حالا بگو بینم وقتی با انگشتت آن قدر آرام، آن قدر ماهرانه لب‌های مرا لمس می‌کردی و گاهی تند، طوری که انگار انگشت تو نیست و هست، انتظار داشتی من چه کار کنم؟ مگر منتظر نبودی که انگشتت را بیوسم؟ برای همین چیزهاست که به کریستین گفتم: «ازش می‌ترسم.» خوب، وقتی بوسیدم چرا دیگر بس نکردی؟ من می‌فهمیدم که دارم می‌لرزم. می‌فهمیدم که لب‌هام دارد می‌لرزد. می‌فهمیدم... بریز لطفاً. چرا پرش کردی که بریزد روی میز؟ راستی راستی دارم عصبانی می‌شوم. عصبانی شدن هم دارد. برای اینکه من می‌دانستم تو منتظری، منتظری که انگشتت را بیوسم. اما فکر کردم اگر بیوسم تمامش می‌کنی، آن هم درست وقتی که آن ریفیقه لعنتی‌ات آن روبه‌رو نشسته بود. خوب، مگر نشسته بود؟ تازه دو ساعت پیشش تمام رابطه‌ی خودش و ترا برای من گفته بود. حالا چرا به من؟ نمی‌دانم. به من چه که شما دوتا... ولش کن. یکی از آن سیگارها را بده به من. راستش را بگو، با او هم داری بازی می‌کنی؟ نکند آنچه را که خوانده‌ای، توی رمان‌ها مثلاً، داری روی یک آدم زنده پیاده می‌کنی؟ دو سه ماه اول طوری رفتار کرده‌ای که نه انگار آن زن وجود دارد. آمده‌ای و رفته‌ای، وقت و بی‌وقت. درست است؟ گاهی هم یکی دو هفته سراغش نرفته‌ای. خودش به من نگفت. لوسین گفت، به‌گمانم. بعد هم آن شب به بهانه‌ی مستی آمده‌ای و خیلی شاعرانه پشت گردنش را بوسیده‌ای، فقط. بعد گفته‌ای «Excuse me»: این را دیگر خودش به من گفت. نمی‌فهمم. چرا دیگر Excuse me؟ یعنی تو نمی‌فهمیدی که او هم منتظر همین چیزها بود؟ نمی‌دیدید که وقتی می‌آیی خوشحال می‌شود؟ خودش گفت: ساعت‌ها کنارش می‌نشسته تا در خواندن فلان رمان لعنتی یا بهمان مقاله کمک کند و یا مثلاً فلان لغت یا اصطلاح را... بعد هم نیامدی. یا نمی‌دانم یک هفته بعد آمدی و تا خلوت شد، تا شوهرش رفت که نمی‌دانم گیتارش را بیاورد، یا به بچه‌ها سری بزند، به انگلیسی دست و پا شکسته‌ای گفته‌ای که: «آن شب من مست بودم. نفهمیدم که چرا آن کار را کردم. جداً معذرت می‌خواهم.» یا یک چیز دیگر. آخر آن زن درست نفهمیده بود چه گفته‌ای، آن هم با آن انگلیسی افتضاح تو. فکر کرده بود برای اینکه شوهر دارد و دو تا بچه و یا مثلاً چون قبلاً یکی دو تا فاسق داشته تو نمی‌خواهی باش باشی. از من می‌پرسید: "تو فکر نمی‌کنی فلانی رمانتیک باشد؟" من گفتم: نمی‌دانم. من از کجا بدانم؟ نمی‌شناختمت که تازه به من چه ربطی داشت؟ اما حالا می‌فهمم که هستی. مگر نه؟ من هیچ به‌اش نگفتم. باور کن. خودش گفت. راستی این را هم گفت که: «می‌ترسم نکند این چیزها برایش فقط یک تجربه باشد.» وقتی گفتم که تو با من چه کار کردی، گفت. البته همه‌اش را نگفتم. فکر کردم شاید نسبت به من هم حسودیش بشود. فقط گفتم که تو صورتم را نوازش کردی. از گردنم، یا از پشت گوشم حرفی نزد. خودش هم گفت: «من می‌دیدم که کنار هم دراز کشیده بودید و آن لعنتی... یعنی تو «داشت صورتت را لمس می‌کرد.» گفت: «باور کن نمی‌خواسته اذیتت بکند. شاید هم مست بود.» من گفتم: «مرده‌شور این داستان نوشتن را هم ببرد که...» همین‌طوری از دهنم پرید. گفت: «که چی؟» گفتم: «هیچ، مهم نیست. من به دل نگرفته‌ام.» اما خوب، عصبانی بودم. تازه، وقتی یکی این‌طور روبه‌روی آدم بنشیند و با این دقت گوش بدهد، سنگ هم باشد به حرف درمی‌آید، چه برسد به آدمی که یکی دو تا پیاله هم زده باشد. اما باور کن من، حتی حالا، ترسم این است که اینها فقط مایه‌ی یک داستان برایت باشد. آخر آدم‌ها، غم‌هاشان مثلاً، که مصالح نیستند. نمی‌دانم گفتم یا نه که دیروز به بهانه‌ی نمی‌دانم چی آمده بود اینجا. مثل همین بهانه‌ی الکی تو. خوب، اگر آمده‌ای که این شعر را با هم ترجمه کنیم دیگر چرا عرق آورده‌ای؟ برای خودت؟ خوب، می‌خواستی بیرون بخوری و بعد بیایی. حالا با من، خوب، می‌گویم ما دو تا ایرانی هستیم، همدیگر را به اصطلاح خوب می‌فهمیم. اما با او چرا؟ تازه وقتی ازت پرسیده که: «چرا با فاطمه این کار را کردی؟» برای چی بهش گفته‌ای که: «من فکر نمی‌کردم که...» یادت است که؟ خوب، کریستین حسود است، حتی نسبت به من حسادت می‌کند. خودش اعتراف کرد. اما ضمناً فکر کرده بود که تو خواسته‌ای به‌اش بفهمانی: بین من چطور آزادم. یا: بین که من دارم جلو تو زنی را نوازش می‌کنم. مگر مقصودت همین نبوده؟ من که مثل او زودباور نیستم. بعد هم آن حرف‌های شاعرانه: صورتی آنجا بود که نمی‌دانم چی و من که او را می‌دیدم. بعد حس کردم که آن چین‌ها، چین‌های ریز پایین چشم‌ها را می‌شود صاف کرد، با انگشت. می‌بخشی

که دارم ادات را درمی‌آورم. خوب، مگر نگفته‌ای که: «اقلاً می‌خواستم چین‌ها را صاف کنم.» بعد هم گفته‌ای که وقتی فلانی _ یعنی من _ انگشتت را بوسیدم، ناچار شده‌ای ادامه بدهی. همین چیزها را فقط مثل اینکه برایش گفته بودی. آمده بود که از جانب تو عذر بخواهد. من نمی‌فهمم که او دیگر چه کاره است. برای همین بقیه را برایش نگفتم. شاید هم برای اینکه می‌دانستم دوستت دارد. حالا چرا؟ خدا می‌داند. شاید تو تنها مفری هستی که... آن‌هم در مقایسه با آن آدم بی‌بخار. ولشان کن. همه‌شان بی‌بخارند. هفت سال کم نیست. من دیگر خوب می‌شناسمشان. باور کن یک‌دفعه هوس کردم که به کریستین بگویم: «ما دو تا همدیگر را بوسیدیم.» بعد گفتم: که چی؟ زنک می‌خواهد ترا داشته باشد. تازه ممکن بود فکر کند که... می‌فهمی که؟ یعنی راستش را بخواهی، نمی‌توانستم برایش توضیح بدهم که چرا این کار را کردی. خوب، من دلم می‌خواست. مطمئنم. حتی یک بار فکر کردم که لب‌هایت نزدیک لب‌های من است و می‌خواهی مرا ببوسی. یعنی نفست را روی لب‌هایم حس کردم. همان وقت که گفتی: «راستش را بگو کی را دوست داری؟» «چرا دیگر این را پرسیدی؟ در آن هفت سال توی انگلستان... کریستین حتماً به‌ات گفته. نگفته؟ یکی بود. من دوستش داشتم. بعد دیدم مسیحی‌بازی درآورده. اصلاً حوصله‌ام را سر برد. با هم که گردش می‌رفتیم احساس می‌کردم از اینکه دستش را گرفته‌ام و نمی‌دانم... خوب، ولش کردم. اینجا هم... نمی‌دانم. جریان آن مردک امریکایی را که حتماً شنیده‌ای، شنیده بودی. او فقط می‌خواست از من سووی استفاده بکند. یا نمی‌دانم فارسی یاد بگیرد. من هم که به قول خودت _ اگر غلو نکرده باشی _ قشنگم، یک‌جور زیبایی معصوم دارم. نمی‌دانم. صورت رنگ‌پریده و موهای سیاه. با این دو تا فرو رفتگی پایین گونه‌ها. بخصوص وقتی پلک‌هام را می‌بندم، این‌طور. یادت است که گفתי ببند؟ من از اینکه گفתי ببند دلخور نیستم، اما دلخورم که چرا وقتی مرا بوسیدی، و چرا وقتی هنوز لب‌های من بود یک‌دفعه خشکت زد. فکر نمی‌کنم کسی توی اتاق بود. یعنی وقتی مرا بوسیدی فهمیدم کریستین نباید توی اتاق باشد. صدای در را نشنیدم. حواسم نبود. مست بودم آخر. اگر فقط می‌بوسیدی و بس می‌کردی یک چیزی. اما چرا دیگر آن‌همه وقت خشکت زد؟ درست است که من اول خواستم، یعنی راستش فکر کردم می‌خواهی مرا ببوسی. شاید هم خواستی ببوسی و بعد یک‌دفعه پس کشیدی، لب‌های مرا که دیدی. شاید هم فکر کردی ممکن است فکری بکنم. بعد هم با خودت گفתי: «یک بوسه که به جایی بر نمی‌خورد.» و بوسیدی. باور کن یک‌دفعه فکر کردم تو نیستی که کنار من دراز کشیده‌ای، «جونز» است، همان ال‌دنگ مسیحی. برای همین آتش گرفته بودم. آخر یک‌دفعه حس کردم دستت همان‌طور روی گردنم مانده. انگشت‌ها هم دیگر حرکت نمی‌کرد. خشکت زده بود دیگر. لب‌ها تکان می‌خورد، فقط لب‌ها. یا اصلاً با اراده داشتی مرا می‌بوسیدی. می‌خواستم پس بکشم. اگر مست نبودم، این کار را می‌کردم، حتماً. زیاد هم مست نبودم. اما من که گفتم، زیاد نمی‌توانم بخورم. تو عادت داری، تو هرچه بخوری باز می‌توانی خودت را نگه داری. برای همین آن شب، اول شب گفتم: «من ازت واهمه دارم.» می‌دانی چرا؟ برای اینکه دیگران نگاهم می‌کنند. یا دستشان را دراز می‌کنند و نمی‌دانم چی. اما تو _ حتماً _ هم فکر می‌کنی و هم دنبال لغت یا جمله‌ی درخور حالت من می‌گردی. می‌فهمی که؟ برای من هم بریز. هنوز مست نیستم. تازه چرا بترسم؟ به‌جهنم که مست شوم. شاید هم دلت می‌خواهد من مست کنم تا حرف‌ها را بزنم. دیشب هم به او گفتم، به کریستین، چیزهایی. مست نبودم. و گفتم که از تو دلخور نیستم. تعریف را هم کردم، بیشتر برای اینکه دل رفیقات را خوش کنم. آخر از من می‌پرسید: «حالا که دیدیش نظرت چیه؟» من گفتم که تو آدم خوبی هستی. a nice man خیلی دیشب با من مهربانی کرد. شاید هم از من خجالت می‌کشید. می‌گفت که تو به‌اش گفته‌ای فاطمه زیباست، یک زیبایی اصیل ایرانی دارد. حالا چرا به او؟ نمی‌دانم. شاید هم می‌خواهی باش صریح باشی، روراست باشی. اما من فکر می‌کنم که تو باید آدم ساده‌ای باشی. مثلاً همان شب که به طرف گفته‌ای: «آن شب من مست بودم، فراموش کن.» خوب، اگر قبول می‌کرد چی؟ مگر دوستش نداشتی؟ بعید هم نیست که خواسته‌ای بیشتر شیفته‌اش کنی. نمی‌دانم. من که گیج شده‌ام. شاید هم خواسته‌ای آن چیزهایی را که درباره‌ی زن خوانده‌ای، روی کریستین پیاده کنی، یا حتی آن چیزهایی که نوشته‌ای یا می‌خواهی بنویسی. یا حتی روی من. مهم نیست. داشتم می‌گفتم که به من می‌گفت جلو شوهرش و دوسه غریبه گریه‌اش گرفته و تو خودت را به آن راه زده‌ای که یعنی من یکی چیزی نمی‌فهمم. وقتی هم شوهرش پرسیده که: «چه شده؟» از زن پرسیده و بعد از تو، گفته‌ای: «نمی‌دانم.» و بعد به زن گفته‌ای: «می‌خواهی انگشتت را برایت قطع کنم؟» یا یک همچو چیزی، که مثلاً همان کاری را بکنی که وان‌گوگ کرد برای آن فاحشه. زن گفته: «بله.» و تو خندیده‌ای. می‌گفت که جداً دلش می‌خواست تو جرات می‌کردی انگشتت را ببری. بعد که فکر کرده نکند مقصودت این است که او هم فاحشه است گریه‌اش گرفته و رفته بیرون. تو هم بی‌آنکه با او

خداحافظی بکنی به شوهرش گفته‌ای: «من می‌روم و دیگر هم برنمی‌گردم.» اول کیفیت را برداشته‌ای، و نمی‌دانم کتاب‌هایی را که به آنها امانت داده بوده‌ای یکی‌یکی توی کیفیت گذاشته‌ای و بعد گفته‌ای:

«Excuse me, I won't come here again.»

یا يك جمله‌ی مسخره‌ی دیگر.

زن که صدای در را شنیده فکر کرده که یکی از آن سه غریبه رفته است بیرون، یا دست بالا شوهرش. بعد که فهمیده تو رفته‌ای و گفته‌ای که برنمی‌گردم گریه کرده، جلو شوهرش. خودش گفت، به شوهرش گفته که تو آدم وحشتناکی هستی، که تو _ نمی‌دانم _ با او بازی کرده‌ای و خواسته‌ای به‌اش بگویی که فاحشه است. و از این حرف‌ها. شوهر هم عصبانی شده، نه از دست تو، از دست زنش. و گفته تقصیر زن است. یا نمی‌دانم... من نمی‌خواستم اینها را برایت بگویم. خودت بهتر از من می‌دانی. اما می‌خواستم به‌ات ثابت کنم که رفتار خوب نیست _ حرف سر من نیست _ با دیگران، با آن زن مثلاً، گرچه نخواسته‌ای هیچ‌وقت پیشقدم بشوی. بعد هم که برگشته‌ای، آن‌هم به واسطه‌ی تلفن یا پیغام زن و حتی شوهر، باز سرد بوده‌ای، طوری که انگار نمی‌شناسیش. انکار نکن. تو می‌دانسته‌ای که چه می‌کنی، که چطور بایست... با من هم حتی. مثلاً چرا آن روز که با من قرار داشتی، با وجود آنکه خودت پیشنهاد کرده بودی، نیامدی؟ در ثانی چرا به خودم نگفتی؟ وقتی تو می‌توانی با آن انگلیسی دست‌وپاشکسته‌ات برای معشوقه‌ات توضیح بدهی، چرا نمی‌توانی به من بگویی؟ خیال می‌کنی که مثلاً دلم می‌شکند؟ من پذیرفته‌ام. قبول کرده‌ام. حتی بر خلاف این رمانتیک‌بازی‌های تو، دیگر برایم عادی شده است، آن‌قدر که احتیاجی نیست کسی رعایت مرا بکند، حتی تو. خوب، حالا اگر گفتم: «پیراهن تازه‌ام را می‌پسندی؟» دلیل نمی‌شود که برای تو پوشیده باشم. تازه، آن رویان سرخ چی؟ چرا گفته بودی: از بس بزرگ بود، و از بس نمی‌دانم فاطمه غلیظ آرایش کرده بود...؟ آن‌هم به کریستین. من می‌توانستم از یکی از دخترها خواهش کنم کم‌کم کند. اما فکر کردم شاید... خوب، خودم این‌کار را می‌کنم، همیشه. قبول دارم که نمی‌توانم، مثلاً خط ابرو را، یا دور چشم‌ها را... اما تو باید اینها را فهمیده باشی. دیشب هم که به کریستین گفتم: «کسی که دیگر نمی‌خواست مرا ببیند چرا وعده کرد؟» نتوانست جوابم را بدهد. نمی‌دانم، يك کمی من و من کرد و گفت که تو آن شب، یعنی همان شب که با من قرار داشته‌ای، رفته‌ای عرق خورده‌ای، يك نیمی یا بیشتر. بعد هم شب رفته‌ای خانه‌ی آنها. همه‌اش دمغ نشسته‌ای و سیگار کشیده‌ای. بعد هم گفته‌ای به کریستین که: «با فاطمه وعده کردم، اما نرفتم.» گفته‌ای که: «حالا حتماً با آن پیراهن تازه و رویان سرخ بزرگش منتظر نشسته است، منتظر زنگ در.» بعدش هم گفته‌ای که نمی‌دانم... حدس می‌زنم البته. گریه نکرده بوده‌ای، شاید هم کرده بوده‌ای و او نخواست به من بگوید. اما گفت که تو آن شب، همان شبی که من پیراهن تازه‌ام را پوشیده بودم و آن رویان سرخ و به قول تو بزرگ را... ولش کن. گفته بودی که: «من می‌توانستم صورتش را، موهاش را، دست‌هایش را ببینم، آن دوتا انگشت سفید و کشیده‌اش را ببینم که دراز می‌کرد تا سیگار را از من بگیرد.» یا مثلاً: «من می‌توانستم پستان‌هایش را ببینم و پوست سفید و براق دو تا رانش را.» اینها را شوهر کریستین به من گفت. بعد هم مثل اینکه گفته‌ای: «مساوی نبودیم.» نمی‌دانم از اینکه تو آزاد بوده‌ای و من نبوده‌ام احساس کرده‌ای... و از این مزخرفات. پس فرق تو با آن الدنگ مسیحی، با همان جونز چی است؟ او هم... مهم نیست. اما من می‌خواهم بیرسم: «چرا مساوی نیستیم؟» مثلاً بین _ فقط برای اینکه روشن‌تر کنیم _ خوب، برای من صدا، زنگ صدا، لحن، و نمی‌دانم قطع و وصل‌های کلام يك آدم همان‌قدر مهم است که حجم برای تو. برای همین هم... نه. شاید فکر کنی که من می‌خواهم... مهم هم نیست. هرچه می‌خواهی فکر کن. من به‌اش گفتم که آن پیراهن دامن کوتاه را من برای تو پوشیده بودم. گفته حتماً به‌ات؟ همین‌طوری پوشیده بودم. گفتم که. شاید هم دلم نمی‌خواست وقتی که تو بعد از یکی دو تا دیدار کوتاه به سراغم می‌آیی _ آن‌هم به بهانه‌ی انگلیسی خواندن _ توی ذوق بزنم. می‌دانی من بیشتر از این دل‌خورم که چرا گفته بودی: «فاطمه درست مثل يك تکه سنگ بود، يك مجسمه بود.» چرا مجسمه؟ نمی‌فهمم. حتماً آن شب که لب‌هاش را... خوب، که مرا بوسیدی، يك دفعه حس کردی که: نه، این بابا سنگ نیست، حس می‌کند، شاید هم بیشتر از من، یا کریستین. برای همین هم بعد که با انگشت‌هاست پوست گردنم را لمس کردی و بعد پشتم را، وقتی دیدی که من دستم را جلو آوردم تا همین‌طوری بگذارم روی صورتت، خشکت زد. قبل از اینکه دست من برسد به صورتت خشکت زد. من هم دستم را گذاشتم روی شانۀ او و بعد روی بازوت. تو شاید داشتی نگاهم می‌کردی، به خرگوش آزمایشگاهت، به پاهام و نمی‌دانم به پستان‌ها. من خیلی سعی کردم که برای يك لحظه هم شده نفس نکشم، از بینی حتی، مثل تو.

صدای نفست را نمی‌شنیدم. تو چطور می‌توانی کنار يك زن دراز بکشی و گردنش را نوازش کنی، لبهات هم روی لبهات باشد و باز این‌طور نفست را حبس کنی؟ یا آن‌قدر آرام نفس بکشی که فقط کسی که لبهات را می‌بوسد بفهمد که داری نفس می‌کشی؟ تازه با آن زن... بعد از آن‌همه نمی‌دانم... می‌فهمی که؟ چرا ازش پرسیده‌ای: «با کی بوده‌ای؟» که: «کدام مرد...؟» به تو چه، مرد؟ به تو چه که با کی‌ها بوده؟ مگر مقصود تو این نیست که...؟

خوب قشنگ هم که هست. من جداً نمی‌فهمم. تازه مگر نمی‌دانی وقتی از يك زن بپرسی، آن‌هم از کسی که تو را دوست دارد: «بعد از من با کی رفیق می‌شوی؟» آتشش می‌زنی؟ او به من گفته، بارها، به تو هم گفته که دوستت دارد. گفته که حاضر است از همه‌ی زندگی‌اش دست بکشد تا با تو باشد. فقط مانده مساله‌ی بچه‌هاش. اینها بس نیست؟ یا آن مطالعه کردنش؟ نمی‌دانم، هر دفعه که می‌بینمش، يك کتاب لعنتی دیگر دستش گرفته. حتی دارد شعر می‌گوید. برای تو حتماً خنده‌دار است. می‌دانم. اما باور کن. برای من خواند. یکی‌شان بدک نیست. درباره‌ی تو بود. حتماً برای تو خوانده است. خودش گفت: «نخوانده‌ام.» گفت می‌ترسد که تو فکر کنی برای این شعر می‌گوید که بیشتر به‌اش علاقه پیدا کنی. این کارها بس نیست؟ تازه آن‌هم برای تو؟ تویی که حتماً حاضر نیستی باش ازدواج کنی. حاضری؟ خوب، اگر طلاق بگیرد چی؟ خودش گفت: «من حاضرم فقط همین‌طوری، بی هیچ قرار و مداری باش زندگی کنم.» برای من يك ته‌لیوان بیشتر نریز. آن‌وقت تو در عوض... خودش به من گفت. متشکرم. گفت که تو جلو او، درست جلو او، آن زنک، لوسین، را بوسیده‌ای. نه يك بار و نه دو بار. بعد هم خندیده‌ای، بلند. خوب، لوسین هم دلخور شده بود. به خود من گفت، دلخور است. شاید هم از خودش که چرا تن در داده است. با من هم همین‌طور رفتار کردی. مگر نه؟ تازه وقتی خواستم صورتت را نوازش کنم يك دفعه خشکت زد. پشیمان شدمی حتماً که چرا گذاشته‌ای به اینجها بکشد. شاید هم قبلاً فکر نمی‌کردی که این‌قدر آسان بشود با این یکی هم بازی کرد. یا اصلاً می‌خواستی ثابت کنی به من که: بین تو هم قوی نیستی. خوب، اگر اینها نبود، چرا يك دفعه دستت را گذاشتی روی پستان من؟ مگر نمی‌خواستی کاری کنی که دست من _ که به قول تو مثل يك تکه چوب روی شانهاست یا نمی‌دانم بازویت بود _ تکان بخورد؟ بعد هم به پاهای من نگاه کردی. نکردی؟ یادم است که صورتت را از من جدا کردی و من حس کردم موهائیت به پیشانی‌ام می‌خورد. شاید می‌خواستی حرکات مرا در ذهن ثبت کنی، حرکات جسم مرا فقط. اما بدان که برای من جسم مطرح نیست، حتی گاهی فراموش می‌کنم کسی که آنجا نشسته است جسم دارد، حجمی را پر کرده است. مثلاً حالا تو فقط نفس کشیدنت برای من مطرح است و بوی سیگار، در مورد خودم هم گاهی همین‌طور است. اصلاً من مثل شماها نیستم. مثلاً مجبور نیستم از ترس نگاه دیگران خودم را، حرکاتم را، مهار کنم. آن شب هم، خوب، من به تو نزدیکتر شدم، برای اینکه تو داشتی دست می‌کشیدی به گلوی من. و بعد می‌خواستی یخه‌ی مرا باز کنی. اما وقتی دیدی من دارم دست می‌کشم به شانهاست و بعد به گردنت، خشکت زد. یعنی درست وقتی که داشتم لاله‌ی گوشت را لمس می‌کردم، دستت همان‌طور روی پستان راست من ماند. و انگار گفتی: «راستش را بگو کی را دوست داری؟» مگر مجبور بودی حرف بزنی؟ آن‌هم آن‌طور احمقانه؟ من که به تو گفتم نمی‌شناسیش. پس چرا باز پرسیدی، و هی آن اسم‌های مضحک دهاتی‌وار را تکرار می‌کردی؟ مثلاً برای اینکه غافلگیرم کنی، دو سه تا اسم آشنا دنبال هم ردیف کردی و وسط آنها هم اسم خودت را. من نمی‌گویم عاشق نشده‌ام، خوب، شده‌ام. اما انتظاری از کسی نداشته‌ام. حالا هم ندارم. فکر نکن مستم که دارم اینها را برایت می‌گویم. شاید هم مستم. نمی‌دانم. یکی بود دیگر. گفتم انگار. اینجا هم آن امریکایی بود. تازه، راستش وقتی به‌اش راه دادم که تو سر وعده‌ات نیامدی، فردای همان روز. دو سه دفعه هم آمدم همان کافه که پاتوق تو بود. نمی‌دانم چرا. کارم احمقانه بود، نه؟ تو نبود. من که صدایت را نشنیدم. یا شاید هم بودی و حرف نزدی. يك بار هم که از یکی از دوستان پرسیدم، گفت: «اینجا بودش، رفت.» من نمی‌دانم چرا مطمئن بودم که هستی. نبود. هان؟ سر همان میز؟ این کارها دیگر چه بود؟ آن‌وقت می‌نشینی تنگ دل کریستین و می‌گویی که: «من به فاطمه احترام می‌گذارم.» که چی؟ نمی‌دانم. مثلاً برای اینکه من خوب مطالعه کرده‌ام؟ که هر کتابی را که آن شب اسم بردی خوانده بودم؟ و از این مزخرفات. که مثلاً... برای من دیگر نریز، اگر هم دلت می‌خواهد بریز. يك کم بیشتر. ترس، من دیگر مست‌بشو نیستم، آن‌هم جلو تو. تا بعد بروی سراغ کریستین و بگویی: «وقتی من پهلو فاطمه هستم از اینکه مساوی نیستم» و نمی‌دانم «امکان‌اتمان یکی نیست خجالت می‌کشم و به همین دلیل خدا نیست.» چرا نیست؟ من مطمئنم که هست. احتیاج به دلیل و برهان هم ندارد. یعنی می‌خواهم بگویم اگر نباشد... یعنی من، دلم گواهی می‌دهد، می‌خواهد که باشد. نگو که چون احتیاج دارم، چون ضعیفم و نمی‌دانم از این مزخرفات. ناچارم بپذیرم که هست. نمی‌خواستم این حرف‌ها را پیش بکشم. تو هم حتماً نیامده‌ای که این چیزها را

بشنوی. اما دلم می‌خواهد به‌ات بگویم که فکر نکن دیگران نمی‌فهمند. نمی‌شنوند. مثلاً فکر نکن که شوهر کریستین نمی‌فهمد. یا اگر می‌فهمد برایش مهم نیست. درست است که صمیمی نیست. من هم قبول دارم که می‌خواهد تظاهر به غمگین بودن بکند، یا اصلاً با کارهای احمقانه‌اش همه را متوجه خودش بکند. اما آخر او هم آدم است. کریستین می‌گفت: «ما دیگر هیچ رابطه‌ای با هم نداریم، من به‌خاطر بچه‌هاست که باش زندگی می‌کنم.» و نمی‌دانم چون او با این و آن بوده و از این حرف‌ها که خودت می‌دانی. خودش گفت که برای تو هم تعریف کرده. اما گریه‌ی شوهرش را چه می‌گویی؟ همین یک ماه پیش بود انگار. اما یادم نیست کی‌ها بودند. داشت گیتار می‌زد. گیتار می‌زد و می‌خواند. زنش هم بود، و یکی دو تای دیگر. گفتم. داشت گیتار می‌زد که یک‌دفعه صدای گریه‌اش را شنیدم. هنوز گیتار می‌زد. من نمی‌دانم تو از صدای گریه‌ی یک مرد چه می‌فهمی. اما من مجبورم از همان صدا، از همان به‌قول تو هق‌هق، تشخیص بدهم که طرف تا چه حد غمگین است، یا که مثلاً چرا گریه می‌کند. آن شب البته صدای گیتارش نمی‌گذاشت. می‌دانستم که باید چیزی باشد که می‌خواهد این‌طور با صدای گیتار صدای گریه‌اش را بپوشاند. نمی‌توانست. آن‌های دیگر حتماً می‌دیدند، اشک‌هاش را مثلاً، یا شانه‌هاش را، لرزش شانه‌هاش را. اما برای من صدا مطرح بود، فقط. اگر نزدیکم بود شاید دست می‌گذاشتم روی شانه‌اش. دلم می‌خواست پهلویش باشم. اما نمی‌توانستم. می‌ترسیدم با تکان خوردن مانع گریه کردنش بشوم. کریستین گفت:

«What is the matter, ducky?»

من فقط فهمیدم که صدای گیتار بلندتر شد. فکر می‌کنم فقط با مضراب روی تارها می‌کشید تا صدای خودش را خفه کند. بقیه ساکت بودند. یکی‌شان به گمانم لوسین دست مرا گرفت و فشار داد. من هم دلم می‌خواست دستش را فشار بدهم، یا دست یکی دیگر را. اما نمی‌شد. پشت دستم را گرفته بود و فشار می‌داد، طوری که ناخن انگشتش در پوست دستم فرو می‌رفت. شاید فکر می‌کرد نمی‌فهمم که کی دارد گریه می‌کند و یا می‌خواست با فشار دستش به من هم بفهماند که جریان چیست. وقتی شوهر کریستین داد زد: «Don't touch me!» فهمیدم که زنش خواسته نوازشش بکند، یا مثلاً شانه‌هاش را بگیرد، یعنی از فشار دست لوسین فهمیدم. بعد دیگر صدای گیتارش را نشنیدم. فقط صدای گریه، صدای هق‌هق بود، بلند. کاش باز هم می‌زد. البته با این حرف‌ها نمی‌خواهم ناراحت کنم. اما تو باید بدانی، باید بفهمی. حتماً کریستین برایت نگفته، اگر نه کار به این‌جاها نمی‌کشید. بعدش هم وقتی صدای هق‌هق دور شد، اول فکر کردم شاید دعواشان بشود، مثل ما ایرانی‌ها زنش را بزند. ترسیدم. اما از کم شدن فشار دست لوسین فهمیدم که نه. کاش می‌زد. کاش چپ و راستش می‌کرد تا زنش می‌فهمید که او هم هست. از بس احمق است. نمی‌فهمد که گاهی هم باید... مثل تو. البته محکم نزده‌ای، اما خوب، دردش آمده بود. نگفت که چرا. اصلاً به من چه. داشتم می‌گفتم که وقتی شوهر کریستین گریه کرد اول نفهمیدم که چرا. راستش از این طرف و آن طرف چیزهایی شنیده بودم، درباره‌ی تو و کریستین؛ و اینکه گاهی آنجا پلاسی؛ و یکی دو شب هم آنجا خوابیده‌ای. من که نمی‌شناختمت، اما چون باز هم کارهای کریستین سابقه داشت فکر نمی‌کردم به تو ربطی داشته باشد. بعد که شوهر کریستین مرا به خانه رساند، فهمیدم که حدسم درست نبوده. راستی من نمی‌دانم چرا همه حرف‌هاشان را به من می‌زنند. شاید خیال می‌کنند که من نمی‌شنوم، یا اگر هم می‌شنوم فقط یک شنونده‌ی بی‌طرفم. آن شب هم که کریستین قضیه‌ی تو و خودش را به من می‌گفت باز همین فکر را کردم و حتی به خودم قبولاندم حق دارد. خوب، من این وسط کاره‌ای نیستم. مثلاً یک عکس‌ام یا همان مجسمه که تو گفته‌ای، یا اصلاً صندوقچه‌ای که می‌شنود و در خودش نگه می‌دارد. دیگران شاید نمی‌توانند. درست مثل اینکه من آدمی سنگ صبری است که هرگز نمی‌ترکد. من هم دلم می‌خواهد که این‌طور باشم، که صندوقچه‌ی اسرار همه باشم. اما وقتی مست می‌شوم چی؟ وقتی، مثلاً آن شب بعد از آنکه در اتاق باز شد و تو دستت را پس کشیدی و من هم پس کشیدم و به پشت خوابیدم به خودم گفتم: «آنها حق نداشته‌اند، به‌خصوص کریستین حق نداشته است آن حرف‌ها را به من بزند، آن‌هم با آن آب و تاب.» برای من هم بریز. کبریت را هم بده به من، دلم می‌خواهد خودم روشنش کنم. می‌دانی، بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد برای یک لحظه، نه، لااقل چند دقیقه هم شده تو چشم‌ها را می‌بستی. مثلاً حالا. بیا خودت کبریت بزن، نمی‌دانم چرا دستم می‌لرزد. خوب، شاید هم هنوز عصبانی باشم. نه، گمان نمی‌کنم. کریستین می‌گفت: «تو وقتی مست می‌شوی بیشتر دوستش داری.» می‌گفت آن شب هم که پشت گردنش را بوسیده‌ای مست بوده‌ای، آن‌قدر که وقتی داشتی می‌رفتی به دیوار خورده‌ای و بعد یک‌دفعه شق و رق راه افتاده‌ای. شب کریسمس هم مست بوده‌ای، کریستین می‌گفت: «من

هم مست بودم.» شوهر کریستین به من گفت _ همان شب که گریه کرد _ توی ماشین که: «مشکل ما، مشکل بچه‌هاست، اگر نه خیلی وقت است که ما دیگر زن و شوهر نیستیم.» می‌گفت: «قبلاً فکر می‌کردم رابطه‌ی کریستین با فلانی رابطه‌ی بدنی است، يك جور سرگرمی است، یا نمی‌دانم برای انتقام گرفتن از کارهای من است، اما حالا می‌فهمم که...» اسم تو را نمی‌آورد. شاید نمی‌خواست من هم بفهمم. یا رعایتم را می‌کرد. کریستین هیچ رعایت نکرد. به سلامتی. فکر نکن که مستم. هر چند دلم می‌خواهد آن‌قدر مست بشوم که نفهمم، که دیگر از اینکه تو آنجا نشسته‌ای _ روبه‌روی من _ و داری مرا می‌پایی، دستم را، صورتم را، موهام را... راستی کریستین می‌گفت که فرورفتگی پایین گونه‌ها خیلی جالب است و پیشانی‌ات بلند است و موهات انبوه و سیاه. می‌گفت اولین باری که موهای ریز انگشت‌های پات را دیده خنده‌اش گرفته. می‌دانی؟ این چیزها برای زن‌ها، به‌خصوص يك زن خارجی، جالب است؛ موهای سینه مثلاً. البته چیزی از رابطه‌ی خودش با تو به شوهرش نگفته. شاید هم گفته، وگرنه از کجا می‌دانست؟ برای همین گریه کرد. اما می‌خواستم بگویم که اینها دیگر عشق برایشان مطرح نیست، از بس راحت با هر کس و ناکس می‌خوابند. اما خوب، کریستین عاشق تو است. ولی تو نباید از این مساله سوک استفاده کنی. مثلاً درست نیست که بنشیننی و بخواهی تمام حوادث زندگی‌اش را، ریز و درشت، برایت تعریف کند. درست است که وقتی آدم کسی را دوست دارد همه‌ی حرف‌هاش را به او می‌زند. کریستین می‌گفت. می‌گفت: «من که نمی‌خواهم چیزی را ازش پنهان کنم.» مقصودش شاید این بود که تو باید بگذاری خودش بگوید، آنهایی را که برایش مهم است، نه آنچه را که تو می‌خواهی. آدم که خرگوش نیست. مگر برای اینکه تو يك داستان بنویسی کریستین چقدر باید مایه بگذارد؟ گفتم که حرف سر من نیست. اما می‌خواستم بگویم چون شوهر کریستین فهمیده بود که رابطه‌ی شما دو تا بیشتر از يك رابطه‌ی ساده است، یعنی خودش دیگر هیچ‌کاره است، گریه‌اش گرفته بود، آن‌هم برای اینکه يك دفعه ضمن گیتار زدن دیده بود که کریستین آرام نشسته است و نمی‌دانم چشم‌هایش را بسته. می‌گفت: «يك دفعه فهمیدم به فلانی فکر می‌کند و نه به من، یا به بچه‌ها.» من بعد فهمیدم که مقصود تو بوده‌ای، یعنی آن شب که کریستین برایم گفت چطور با تو آشنا شده فهمیدم. خوب، گفتم که قبلاً چیزهایی شنیده بودم اما فکر نمی‌کردم جدی باشد. کریستین می‌گفت آن اوایل وقتی حرف از دوست داشتن و این چیزها پیش می‌آمده تو می‌گفته‌ای: «من می‌خواهم بیرون صحنه باشم، مثل يك تماشاچی.» کریستین هم می‌گفت بی‌دلیل با سعید ادامه می‌داده. و نمی‌دانم کمکت می‌کرده تا انگلیسی را درست حرف بزنی. انگار يك داستان هم با هم ترجمه کردید. همان وقت‌ها، داستان خودت را. برای من خواند. خوب شده بود. حالا یادم نیست چی بود. اما یادم است که در آن داستان، آدم داستان گویا يك زن را مسخ می‌کند، می‌سازد، تا جایی که بتواند تمام حرکات و عکس‌العمل‌ها و حتی تفکرات او را حدس بزند. درست نمی‌گویم؟ خوب، همین‌طورها بود دیگر. اما خواستم بگویم خودت هم همین‌طوری. من از خودم حرفی نمی‌زنم. با کریستین هم تو همین‌طورها رفتار می‌کنی. آخر يك تکه سنگ، يك آدم که تو تمام چیزهاش را بدانی به چه درد می‌خورد؟ نکند می‌خواهی پس از خالی کردنش، پس از آنکه مثل انار آبلیموش کردی، دورش بیندازی، هان؟ انکار نکن. شاید هم برای این ازش خواسته‌ای تمام حوادث عشقی‌اش را تعریف کند تا... نمی‌دانم. گفتم که من گیج شده‌ام. اما خوب، این را دیگر می‌فهمم که تو با آدم‌ها درست مثل چوب‌سکن‌ها، نه، مثل خراطها رفتار می‌کنی و بعد هم انتظار داری آن خاک‌اره‌ها، خرده‌چوب‌ها باز جمع بشوند، یا تو جمعشان بکنی، به هم بچسبانیشان تا یکی دیگر بشوند، يك آدم تازه شاید که باز بشود پیچ و مهره‌هاش را باز کرد... درست نمی‌گویم؟ با من هم، حالا حتی، داری همین کار را می‌کنی. شاید هم نه، یعنی شاید من برای تو... نمی‌دانم. اما، باورکن به حدس و گمان و گاهی از حرف‌های این و آن فهمیده‌ام که مثلاً چندسال داری و نمی‌دانم... آن روز هم که با تلفن مرا وعده گرفتی، آن‌هم با چندتای دیگر _ یادت است که؟ _ خواستم اتاقت را ببینم. کنجکاو شده بودم، یعنی خواستم ببینم کجا می‌نشینی. خودت میزت را نشانم دادی و آن تخت را. تخت يك نفره بود. کریستین گفت دورتادور اتاقت فقط کتاب هست. و نمی‌دانم يك عکس از دخترکی که با پیراهن تور و لبخند به لب میان سبزه‌ها نشسته است. کریستین گفت: «عینک نداشت.» من که خیلی تعجب کردم. آخر فکر می‌کردم، یعنی حالا فکر می‌کنم، اصلاً حتم دارم که تو از آدم‌ها، از چشم آدم‌ها می‌ترسی. برای همین آن شب که گفتم، یعنی با انگشتت پلک‌های مرا بستنی، فکری شدم که: چرا دیگر از من؟ ترس از دیگران يك چیزی، از لوسین مثلاً یا رزا و جون یا حتی کریستین و شوهرش. شاید هم برای همین می‌خواستی چشم‌های من بسته باشد، حتی چشم‌های من. خوب، ببین، درست بین که دارم گریه می‌کنم. حالا دیگر مهم نیست. و تو، تو لعنتی حتما داری گوش می‌دهی و هی سیگار می‌کشی و مرا نگاه می‌کنی. خوب، حالا اگر راست می‌گویی صورت مرا توصیف کن ببینم، حرکت اشک‌ها را مثلاً روی گونه‌ی پلاسیده‌ام. نمی‌توانی، می‌دانم. پس اقللاً بگو چرا به کریستین گفته بودی: «دلم

می‌خواست آنقدر قدرت داشتم که می‌توانستم چین‌های پایین چشم فاطمه را با سرانگشتم پاك كنم.»؟ که من مثلاً جوانتر بشوم، هان؟ بریز لطفاً. بریز، نترس، من مست بشو نیستم. یعنی جلو تو مست نمی‌شوم که بتوانی با من بازی کنی. من که کلمه نیستم، مرد، تو یکی لااقل باید بفهمی که تمام احساس من در پوست من است، در پوست صورت و لب‌ها و گردن من. وجود تو، هستی تو را من با همین‌ها حس می‌کنم، با همین‌ها شکل می‌دهم. حالا می‌خواهی بگویم، یا اصلاً روی يك تکه کاغذ بکشم که صورت تو چطور است، که موهای تو چطور است، که مثلاً... به سلامتی! چرا تو نمی‌خوری؟ می‌ترسی، هان؟ می‌ترسی که مست بشوی؟ گرچه همه می‌گویند، حتی شوهر کریستین می‌گفت: «هیچ وقت مست نمی‌شود. هرچه می‌خورد مست نمی‌شود، نمی‌دانم این عرق‌ها را کجا می‌ریزد.» آن وقت تو فکر می‌کنی هیچ‌کس نمی‌فهمد، نمی‌داند که تو چه کاره‌ای. همه می‌دانند. همه فهمیده‌اند که تو چرا به خانه‌ی آنها رفت‌وآمد می‌کنی. نگو که برای انگلیسی خواندن است. پس چرا با آنها‌ی دیگر نمی‌خوانی، با لوسین مثلاً؟ من از خودم حرفی نمی‌زنم، خوب، معلوم است دیگر، عاشق کریستین که نشده‌ای. مطمئنم که نه. پس چی؟ گرچه کریستین می‌گفت که با او بازی نکرده‌ای، و نمی‌دانم زنده‌اش کرده‌ای و از این حرف‌ها. گفتم که شعر می‌گوید. گفتم انگار که برای من خواند. اما تو به‌اش نگو، برای اینکه می‌فهمد که من به تو گفته‌ام، می‌فهمد که من هم نمی‌توانم صندوقچه‌ی در بسته باشم. اصلاً چرا مرا صندوقچه‌ی در بسته می‌دانند؟ مگر فراموش کرده‌اند که من هم...؟ آن وقت _ یادت است؟_ آن شب که کنار پل خواجه ایستاده بودیم و تو داشتی صحنه را توصیف می‌کردی تا من را سرگرم کنی... من که گوش نمی‌دادم. می‌دانستم قصدت چیست. خیال می‌کردی با این حرف‌ها، مثلاً با توصیف دقیق نحوه‌ی قرارگرفتن چراغ‌ها و انعکاس آنها در آب رودخانه و گفتن اینکه غرفه‌ها نارنجی‌رنگ‌اند و نمی‌دانم... گفتم که گوش نمی‌دادم. همه‌اش توی این فکر بودم که به تو بگویم... یادم نیست. می‌فهمیدم که می‌خواستی کاری بکنی که مساوی بشویم. برای همین هم عصبانی‌ام می‌کردی. هان یادم آمد، گفتم: «کاش جایی می‌رفتم که نمی‌توانستم برگردم.» کریستین دستم را گرفته بود و تو داشتی حرف می‌زدی. انگار من پرسیدم: «آب رودخانه چه رنگ است؟» تو اول سعی کردی چیزهایی بگویی. یادت است که؟ بعد انگار فهمیدی که نمی‌شود. شاید هم فهمیدی که دستت انداخته‌ام، برای همین ساکت شدی. اما آخر تو، از پوست، پوست آدم چه می‌فهمی، هان؟ هیچ. تو فقط می‌بینی. نه؟ و فکر کرده‌ای که مثلاً وسیله‌ی ارتباط آدم با آدم چشم است و زبان و گاهی گوش. برای همین گفتم: «دلم می‌خواست جایی می‌رفتم که دیگر نمی‌توانستم برگردم.» تو نفهمیدی که چرا این را گفتم. حالا هم هیچ دلم نمی‌خواست جلو تو گریه کنم. مستم. خوب، می‌دانی عادت ندارم. آن‌هم وقتی تو هی ریختی. من که حواسم نبود، تو هم حتماً لیوان مرا پر می‌کردی. هرچه گفتم: «کم بریز.» گوش ندادی. یعنی نخواستی، به نفعت نبود. من هم که نفهمیدم، ندیدم که تو هم بخوری. عادت هم که نداری بگویی به سلامتی تا بفهمم که می‌خوری. شاید هم خوردی. اگر هم برای من گریه می‌کنی؛ یعنی این‌طور که از صدای حق‌هفت می‌فهمم، حق‌هفت که نه، همین صدایی که خودت هم حتماً می‌شنوی... خواهش می‌کنم. نمی‌خواستم ناراحت کنم. کم لطفاً. اگر دلت خواست خیلی بریز. اما فکر نکن که می‌توانی مرا مست کنی. نه، من راحتم. خودت گفتی: «راحت باش. خودت باش.» به سلامتی! نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد همه‌چیز را برای تو بگویم. با وجود آنکه می‌ترسم. باشد. نوش! لطفاً به کریستین نگو که من گریه کرده‌ام. اگر هم گفتی بگو مست بود، بگو من اذیتش کرده‌ام، همان‌طور که کردی. اما فکر نکن که من می‌خواهم از حق حیات خودم دفاع کنم، از حق بودنم روی این زمین... یادت هم باشد نباید از این موقعیت نتیجه‌گیری، از این ظلم نمی‌دانم خدا، یا طبیعت نسبت به من که مثلاً خدا نیست. خدا هست. حتماً. اما، خوب، گاهی... خوب نیست. نباید هم باشد. برای اینکه من... گفتم که با پوستم حس می‌کنم. حالا هم که می‌خواهی... یعنی آن شب هی می‌پرسیدی: «چه کسی را دوست داری؟» باید بتوانی تحمل کنی، مجبوری بشنوی که من دوستت دارم. باور کن. آن‌هم ترا، مثل تو آدمی را که حالا... یا بعد _ نمی‌دانم _ می‌روی سراغ کریستین و به‌اش می‌گویی که... خوب، بگو! مهم نیست. اصلاً می‌توانی بروی و يك داستان در مورد من بنویسی. می‌دانی، حتی می‌توانی اسم مرا هم بیاوری. مختاری. مهم نیست. دیگر برای من مهم نیست. گفتم که من از کسی انتظاری ندارم. از تو هم ممنونم که این‌دفعه اقلان نخواستی بازی در بیاوری و مثلاً اشک‌های مرا پاك کنی، یا این چین‌های پایین چشمم را پاك کنی که مثلاً جوانتر بشوم. به سلامتی!

و شام بود و صبح بود، روزی چهارم.

کریستین و کید

- مگر نمی بینی که من نمی خواهم ببینمت، نمی خواستم ببینمت، هیچ وقت.

به انگلیسی گفت البته، و با فریاد. اما از بس جمله آشنا بود فهمیدم. یک بار دیگر همین جمله را گفته بود، اما آهسته و آرام. گفته بود، نه به من، برای من. برای همین نفرتش را نه در صدایش که در چشمهای سرخ شده اش نشان داده بود، یا تلاش کرده بود که استفاده، یا سوی استفاده...

آرام باش، مرد. اما اشتباه از من نبود. می خواستم و بارها گفته بودم، حتی به کریستین، که من تماشاچی بودن را ترجیح می دهم، روی صحنه بد بازی می کنم. یعنی نمی شود هم بازی کرد و هم فکر کرد که بازی می کنم و هم به نوشتن، به ثبت کردن و یا راست و ریست کردن داستانی از این جدی بازی ها... خفه شدم. راستش آن قدر _ حالا را می گویم _ زندگی _ اگر بشود اسمش را زندگی گذاشت _ در من و نه در کنار من تند می گذرد که گاه فکر می کنم مجال ثبتش نیست، چه برسد به اینکه روزی از آنها خمیرمایه ای برای... به هر صورت سریع است. و تاسف در همین است. نشست ندارد. مثل دیدار سرهای آدمهای مختلف است در پیاده رو: تند و گذرا! سیبل نازک پشت لب؛ موی آشفته و شانه نکرده، دست، فقط یک دست؛ دو تا بی آنکه صورتشان را ببینی، فرصت نشد که ببینی. و همه شان، یا هر یک از این همه همان قدر حق دارند در موردشان بنویسی که این یکی، مثلاً «کید». و چرا کید؟ می دانم. اما هر اسم دیگری همین قدر نارسا بود، حتی اسم خودش. شاید چون شوهر کریستین است کید بهتر است، و یا چون کریستین ناچار است با او باشد، تمام عمر... کید! کید! کید!

ده سال یا بیست سال دیگر وقتی بیرون خانه آن باران لعنتی _ خودشان می گویند _ damned: یکریز می بارد و آنها، کید و کریستین، کنار بخاری نشسته اند و کریستین چیزی می بافد. برای بچه ی رزا یا جون لعنتی، و کید روزنامه می خواند، اگر یک لحظه، فقط، حرکت مغشوش و انگار ابدی میله های بافتنی متوقف شود و کید بپرسد:

- What is the matter, love?

و کریستین بگوید:

- Nothing.

و باز میله ها... کید باش مرد، برای همیشه کید، یا برای من.

چرا نمی شود در مورد همه نوشت؛ در مورد همه ی چهره ها، همه ی حرکات، همه ی حوادث؟ مگر این برگ یا آن سنگ، یا مثلاً لرزش آن انگشت ها هنگام سیگار کشیدن از آن فریاد گویاتر نبود؟ یا مگر باید همیشه پشت هر حرکت یک فاجعه خفته باشد، یا پشت یک قول، تا ارزش نوشتن داشته باشد؟

- چرا سعید نمی فهمد که من نمی خواهم ببینمش، نمی خواستم ببینمش، هیچ وقت؟

به انگلیسی گفت البته. گفتم. و گفتم که آرام گفت و آهسته، همان وقت که من هیچ کاره بودم، یا می خواستم فقط تماشاچی باشم و از بیرون ببینم، تکه تکه، همان طور که همه ی زندگی را می بینیم، یا اصلاً خودش این طور است. وقتی نمی دیدمشان، نبودند، چیزهایی می گذشت، گذشته بود، که با یک جمله و حتی یک ساعت حرف زدن نمی شد همه شان را مرور کرد، در جریان همه شان قرار گرفت. چرا بترسم یا خجالت بکشم که نشناختم، که

نمی‌توانم حق کید، کید عزیز را ادا کنم؟ یا اصلاً: من که برای تو نمی‌نویسم، کید؟ اینجا برای من چیزی که مطرح است ارتباط این ساختمان ذهنی من است، این چیزی که نمی‌دانم چطور و با چه مجوزی می‌خواهد این فروریختگی، تکه‌تکه بودن‌ها، ناقص بودن‌ها و هزار چیز نداشتن‌ها را شکل بدهد. گفتم ارتباط، و می‌بایست بگویم تحمیل، یعنی تحمیل این ساختمان ذهنی من به این تکه‌پاره‌ها و این کلمات، بی‌آنکه ادعای این باشد که بخواهم برای خودم، دیوار خودم پشتیوانی، شمعکی از اینها فراهم کنم.

خوب، کید، کید عزیز، موهایش بور است. این يك چشم‌ها سبز. این دو. نرمك سبیلی بر پشت لب. این سه. چانه باریک. و نمی‌دانم دیگر چه. از اینها چه می‌توان فهمید؟ موهها صاف تا روی گوش‌ها و فروآویخته تا یخه‌ی کت یا یخه‌ی پیراهن. این هم شش. می‌بینی؟ هیچ. می‌شود گفت: عصبی یا دمدمی؛ همیشه در اوج یا در فرود؛ شاد شاد یا غمگین غمگین، آن‌قدر که آدم فکر می‌کند هیچ‌گاه لحظه‌ای میان این لحظات را نداشته است. و گاه که در این‌گونه لحظات است، یا فکر می‌کنی که غافلگیرش کرده‌ای، خواب است، در بیداری خواب است، بی‌صدا، آرام، نشسته کنار تو و در خواب. بیدار خواب.

-مجبور نیستی سرگرم کنی؟

و دیگر اینکه خسته، نه از کار، از بی‌هدفی. اما آخر کسانی هستند، آنجا، در آن جزیره‌ی لعنتی، که به جای او و برای او می‌اندیشند. رادیو ندارند. روزنامه؟ ندیدم که بخوانند. گاهی البته، اگر پیدا کنند، ورقی می‌زنند. شاید هم فقط درگیر با بودن یا نبودن قدیمی‌شان. برای همین مشکل‌تر است، زندگی، و برای همین هر چیز تازه، حتی مخدر، برایشان جالب است، سرگرمشان می‌کند. و دیگر چی؟ به غیر از عرق و حرف زدن و مخدر؟ هر چه می‌خواهد باشد. دیگر چه، هان؟ زن. با زن‌ها آن‌قدر سریع خودمانی می‌شود که ماتت می‌برد، یا حسودیت می‌شود، یا فکر می‌کنی... ولش! اگر می‌گفتم خودم هم باور نمی‌کردم. خوب، اگر ندیده باشی چه کسی می‌تواند کید را از میان انبوه جمعیت پیاده‌رو چهارباغ اصفهان نشانم بدهد؟ مو بور. چشم سبز. و گونه‌های برجسته، کمی، از لاغری. این هم هفت. و سی و دو ساله. گفتم مثل اینکه هان، چه کسی؟

چند پرنده، چند هزار پرنده باید بمیرند تا کسی، شاعری، شعری بگوید؟ از برگ‌ها نگفتم. یا از انسان‌ها، چند میلیون؟ و چقدر شعر کم داریم و داستان. اغلب حذف می‌کنیم دیگر. نادیده گرفتن نیست، حذف کردن است، به عمد هم. حذف واقعیتی است که دیده‌اند، یا ندیده‌اند. اما نشده است _ یا من دلم می‌خواهد تا حالا چنین اتفاقی نیفتاده باشد، برای هیچ‌کس _ که پرنده‌ای به‌خاطر آنکه شاعری شعری بگوید پریز بزند و بمیرد، یا آدمی به‌خاطر اینکه کسی داستانی را. و برای من دارد اتفاق می‌افتد. مگر نگفتم يك حرکت دست، عاری از هر مفهوم کنایی حتی، همان‌قدر می‌تواند ارزش داشته باشد که مرگ يك پرنده؟ می‌بینی کید، چقدر آرام شده‌ام؟ می‌بینی که اندیشیدن به آن قالب بالقوه که سرانجام این فروریختگی‌ها را در بر خواهد گرفت، حتماً، و گوش دادن به صدای این کلمات چه جادوگری‌ها که نمی‌کنند؟ اما برای تو؟ مگر می‌شود همیشه خواننده بود؟ نمی‌شود. می‌دانم. اما باور کن آنها که در متن هستند بی‌دلهره یا تشویش داشتن در مورد این nonsense ها زندگی می‌کنند. تعریف زندگی را، یا پیدا کردن حد و رسم انسان را باید از روی آنها، از روی الگوی آنها پیدا کرد. اما بگذار ببینم، شاید باز بشود خشمی، نفرتی، حسادت‌ی چیزی با تذکار مجدد این اسم بی‌موسوم در خود ایجاد کنم، تا شاید باز بشود به‌خاطر تو هم که شده، یا به‌خاطر آن قالب کذایی قلمی بزتم.

موها بور. چشم‌ها سبز. نه، دیگر شماره‌ای درکار نخواهد بود. و اینکه:

کید احمق است.

احمق است کید.

احمق، کید است.

سی سال یا سی و دو سال. نمی‌دانم. و باز مثل جون لعنتی است. صبح زود بیدار شده بود _جون لعنتی را می‌گویم. شب قبل پارتی داشتند، یا شب‌زنده‌داری چیزی. نمی‌دانم. و هیچ‌کس هم نمی‌خواست، یا نمی‌توانست ساعت چهار که هیچ، ساعت هشت حتی بیدار بشود و ببیند که: بمیرم، حیوانکی جون، بیدار شده است. و جون سرفه می‌کرد، آن‌هم با فاصله. و فاصله، فاصله‌ی از این آدم تا آن آدم بود. من اینجا هستم. ببینید، این که سرفه می‌کند، این که صبح زود بیدار شده است، و اسمش جون است... و سرفه می‌کرد. تا کی؟ تا وقتی که یکی _کریستین به‌گمانم، از صدایش شناختمش _از آن اتاق داد زد:

- Yes, I know, you are there.

هست کید يك احمق؟ نه. فکر نمی‌کنم. می‌دانست. می‌دید _ با سعید را می‌گویم _ حتی در لحظاتی که مست بود، که حشیش کشیده بود، که در حالتی میان خواب و بیداری بود. و شاید اینها برای ادامه‌ی این با هم بودن، کنار هم خوابیدن هر شبه‌شان احتیاج به وسیله‌ای، آدمی، دارند تا از خواب بیدارشان کند، تا دوباره یکدیگر را کشف کنند: از چشم آن دیگری؛ آن فاسقه‌ی بلندقد عینکی، با گونه‌های سرخ و موهای بلند و بور و همیشه غمگین و آماده‌ی دلبری از هر کس و باز غمگین و تنها؛ و آن فاسق که سعید باشد؛ یا یکی دیگر که مثلاً من باشم. آن وقت باز آن دست‌ها، آن انگشت‌های سفید و کشیده و آن گردن سفید اما کوچک و آن پستان‌های کوچک و دخترانه برایشان جالب می‌شود، و آن دو چشم سبز. یکی از تارهای گیتار مدت‌هاست پاره شده است و کید دیگر نمی‌زند، درستش هم نمی‌کند، یا نمی‌تواند. و شاید هم... چرا همیشه باید غیر مستقیم یکی را شناخت، یکی را حتی نگاه کرد؟ نمی‌دانم. فاسقه‌ی کید انگار، یا یکی دیگر از همان زن‌ها که کید آن‌همه راحت با آنها اخت می‌شد و شانه به شانه‌ی آنها می‌نشست و حرف می‌زد و نمی‌دانم از چی... می‌گفتم، یکی از همین‌ها می‌گفت: پدرم هر شب می‌آمد روی صندلی کنار تخت می‌نشست و می‌گفت:

عزیزم، می‌خواهی برایت قصه بگویم؟

من با شوق فریاد می‌زدم: بله، می‌خواهم.

و فکر می‌کردم که دیگر امشب... و پدرم می‌گفت:

-روزی بود و روزگاری، سه تا خوک کوچک بودند که توی يك کلبه‌ی کوچک زندگی می‌کردند. يك صبح آفتابی یکی از خوک‌ها...

و خوابش می‌برد. هر شب همین‌جاها خوابش می‌برد. من داد می‌زدم: پدر، پدر، بعدش چی شد؟

او خواب بود و خرناسه می‌کشید. هیچ وقت داستان را تمام نکرد.

می‌دانم. اما شناختن يك آدم جز به‌طور غیر مستقیم ممکن نیست. و پدر، پدر آن زن _ حالا بگیریم که خسته نبوده، مست نبوده _ مگر صدها بار از پدرش، از مادرش، و حتی از مادرزرگش هر شب همین قصه را شنیده بود؟ یا اقلاً يك بار هم پیش نیامده که وقتی ابن زن، لوسین مثلاً، لوسی لعنتی نق‌نقو بوده، تمام قصه را شنیده باشد؟ دست آخر ممکن است پدر فکر کرده؛ لوسی می‌داند؛ چه احتیاجی هست که لوسی می‌تواند خودش بقیه‌اش را به یاد بیاورد و می‌داند، هر بچه‌ای می‌داند. و می‌خواییده. فکر می‌کرده که حالا لوسی می‌تواند خودش بقیه‌اش را به یاد بیاورد و خوابش ببرد... وقتی کسانی هستند که رأی بدهند و کسانی هم که انتخاب بشوند، در آن جزیره‌ی لعنتی؛ و سنتی که مثل برج لندن خدشه‌ناپذیر است؛ و چرخ‌ی که می‌گردد و می‌گردد، با آن شعرها و رمان‌ها... چند ماه است که کید فقط آثار دی. اچ. لارنس را می‌خواند. و من آدمی را می‌شناسم _ هیچ‌کس باور نمی‌کند، می‌دانم _ که ده سال تمام فقط کارهای بالزاک را می‌خواند. وقتی دیدمش، دفعه‌ی چهارم بود که «دخترعمو بت» را می‌خواند و با چه وقاری از این مراسم ابدی خواندن و بازخواندن‌ها حرف می‌زد. و شاید زنده بود تا بار دیگر بابا گوریو، زنبق دره، چرم ساغری و نمی‌دانم مثلاً دخترعمو بت را بخواند. وقتی می‌شود به خاطر کریستین، دیدن دوباره‌ی کریستین، يك هفته، يك ماه، چند ماه دوام آورد، نق‌نق نکرد و حتی نوشت و باز سرحال بود، چرا نمی‌شود به آن پوسته تکیه داد و منتظر لحظه‌های اوچ، یا فرود _ که خود اوچی دیگر است _ به خواب خرگوشی ادامه داد؟ همه‌ی اینها _ این آدم‌هایی را می‌گویم که به زبانی حرف می‌زنند که حالا من کم‌کم، اگر بخواهم، می‌توانم بفهمم _ آن قدر خالی، و ساده‌اند، و حتی احمق که کید احمق است.

که آدم باورش نمی‌شود الیوت از آنها بوده است یا فاکنر و یا حتی دی. اچ. لارنس و نمی‌دانم بی‌تس.

کارها شده است، همه‌ی کارها شاید. و یا می‌شود. و کار تو فقط این است که گوشه‌اش را بگیری، گرفته‌ای. و حالا دیگر فقط باید نشست. وقتی آدم حشیش می‌کشد _ شاید اولین بار این‌طور بشود _ سردش می‌شود، جدا از دیگران و سرد، معلق در آب سرد چاه، یا محصور در دیواره‌هایی اما نفوذناپذیر، محفظه‌ای از شیشه. و همیشه از پس زمان زود می‌گذرد، زمان ذهنی، فکر می‌کنی که در گذار بر این خط، در فاصله‌ی آن لحظه و این لحظه که تو در آنی، وقفه‌ای، يك چاه هوایی بوده است که در آن به مدت يك لحظه نه، يك سال از دیگران، از آنها که لیخند را مثل صورتیکی به صورتشان آویخته‌اند غافل مانده‌ای، حرف زده‌ای، سرگرمشان نکرده‌ای. وجودی زائد و ملال‌آور. و وقتی حرف می‌زنی فقط صورتک‌هاشان، آن‌هم جایی که دهان است تکان می‌خورد، و بس. و دیوار. و باز... می‌گفتم، که همیشه تو سریع‌تر از زمان رفته‌ای و مغبون و تنها و خندان، گاهی به قهقهه، بی‌آنکه واقعاً شاد باشی، مثل کید، درست مثل کید. و باز دوباره چاه هوایی، حالت تعلیق. و عقربه در تمام این لحظات فقط سه دقیقه، نه، دو دقیقه

پیش رفته است. وقتی آنها حرف می‌زنند یا حرکتی می‌کنند _ هر حرکت بی‌معنی، حتی شکستن بندانگشت‌ها یا صاف کردن موهای بور تا روی شانها و پائین‌تر _ همه را می‌خنداند. و تو می‌دانی که خندیده‌ای، که صورتک خنده با سریشم به دهان، به پوزه‌ات چسبیده است و انگار هیچ‌وقت نمی‌توانی آن را بشویی، در حالی که نمی‌خواهی بخندی، آن‌هم آن‌قدر بلند. و وجود دیگران، آنهایی که در اطراف روی صندلی‌ها یا صندلی راحتی یا حتی روی زمین پلاس شده‌اند، فقط برای خندانند است. برای همین ضروری‌اند. هیچ‌وقت نباید به تنهایی حشیش کشیدی. نمی‌دانم. اما فکر می‌کنم جرات نکنم این را تجربه کنم. تنها و سرد و مغبون. انگار هیچ‌کاره‌ای. و باز همان چاه. نمی‌شود درآینه نگاه کرد و به تصویر خود درآینه خندید و وقتی تصویر می‌خندد، به خنده‌ی تصویر خندید و منتظر تکان خوردن صورتک چسبیده به صورت ماند و لب‌ها و دو چین کنار لب‌ها و باز. تا کی؟ وقتی هم سر حساب می‌شوی و فکر می‌کنی گویا سال‌هاست که مدام خندیده‌ای، گفتم که فقط دو دقیقه طول کشیده است. و اگر بخواهی می‌توانی باز... پاک نمی‌شود، جداً. ندیده‌ام کسی بتواند پاکش کند. کید حشیش را ترجیح می‌دهد. به تنهایی حتی اگر گیرش بیاید می‌کشد. اگر نکشد؟ مشکل همین‌جاست، و برای همین باید حاشیه رفت، و شاید هم برای همین تذهیب حاشیه بیشتر وقت می‌گرفته است. کریستین چی؟ آن شب او هم می‌خندید. به من نگاه می‌کرد و می‌خندید. سعید نبودش. داشتم آهسته آهسته جای سعید را می‌گرفتم، بی‌آنکه بخواهم. یا می‌خواستم و بازی درآورده بودم. به کریستین گفتم: مثل احمق‌ها، نه؟

و اشاره کردم به صورتم، به خطوطی که کنار لب‌هایم حک شده بود یا نفر.

گفت: همین‌طور است.

چرا حالا می‌فهمم؟ حالا؟ و آن شب نفهمیدم که کید داشت از راه گوش من و زبان من به سعید می‌فهماند که نباید بیاید، آن هم پس از رسوایی آن شب. آن شب که... نه، گفتن ندارد. آخر سعید، بیچاره دوستم وسیله شده بود، مثل مضحکه‌ای در جلسه‌ی حشیش‌کشی. گفتم که آن شب نبودش. پس وسیله‌ای برای تجدید عهد، برای جالب کردن بوسه‌ها و عشوه‌های کهنه شده و قالبی کریستین برای کید، و یا برای پر باد کردن و از خواب بیدار کردن کید.

-بینم، عصبانی که نیستی؟

-نه.

-جدی؟

-نه، ببین، مثلاً چقدر راحت می‌توانم بگویم: احمق نیست کید. احمق کید نیست. نیست کید یك احمق.

حالا که از رسیدن به مرکز، نگریستن به عمق چاهی که گفتم می‌ترسم و یا از دچار شدن به دور ابدی _ نکند همین قالب بالقوه باشد؟ _ از فاطمه می‌گویم.

فاطمه دختر خوبی است. کور است. از خیلی‌ها بهتر است. نه که معصوم باشد، اما از بس نسبت به حرکاتش، احساساتش، حتی واکنش‌های جنسی‌اش وفادار است از هر معصومی معصوم‌تر است. فقط این یکی اسمش بی‌مسمی نیست؛ شاید چون دیر به این احساس‌ها دل می‌بندد، یا به ندرت زیر و بم صدا، قطع و وصل‌های کلام و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر برایش... قوی است. خودش می‌گوید. حتی وقتی مست است می‌گوید: «من قوی هستم.» و هست. یا از بس می‌گوید آدم می‌پذیرد که هست و اگر عرق بخورد، کم حتی، دیگر نیست، قوی نیست. شاید هم قوی نباشد. اصلاً قوی نیست. وقتی بخواهد، تنش، لرزش تنش نشان می‌دهد. هفت سال انگلستان بوده. از مخدر و این چیزها خوشش نمی‌آید، یا این‌طور می‌گوید. شاید هم با همان اگرها و شایدها بشود گفت که از مخدر خوشش می‌آید. برای همین من فکر می‌کنم که حشیش برای آنهاست، یا به آنها، به یانکی‌ها، فرنگی‌ها و همه‌ی آنهایی که فارسی نمی‌دانند و یا می‌دانند و فارسی را خراب می‌کنند بهتر می‌آید. نه که چون همه‌اش روی صندلی می‌نشینند، و دور از هم؛ یا سریع می‌شود ترتیب کشیدنش را داد؛ و اینکه برای اینها دیگر انسان فقط وسیله است، وسیله‌ای برای دور کردن ملال، مثل ترقه‌ای که آدم را از کرختی بیرون می‌آورد؛ و یا حتی وسیله‌ای برای رسیدن به اوج‌ها. با این زن یا آن مرد، چه فرق می‌کند؟ اگر بهتر بشود، اگر بهتر بتواند... شرقی‌ها بهترند، دیگر گرم. یا اصلاً پر از عقده و آبندیده و از بس شنا نکرده‌اند و بی‌قاعده و رسم دست و پا می‌زنند برای آب جالبتر است، تازه‌تر است. اما می‌خواستم بگویم به خاطر این چیزها نیست، و می‌بینم که هست. و باز. نباید ترسید. نه. مگر تورات نمی‌گوید که: «هرکس خون انسانی را بریزد به خاطر آن انسان خودش باید ریخته شود چون به هیأت خدا، خدا انسان را آفرید»؟

گفتم، کید... یا گفته‌ام که کید می‌دانست: رابطه‌ی سعید با کریستین را و دیر می‌آمد و می‌بایست دیر بیاید و اغلب

مست. و بعد دیگر مثل اینکه نبود، وجودش در لفاف همان کرختی که مطلوب خودش بود پیچیده شده بود، یا اصلاً انگار پيله‌ای یا حتی پیراهنی سر تا پا و چسیان و به اندازه از وانهادگی یا این‌طور چیزها برایش بافته بودند. زمستان بود، گویا. برف باریده بود. همان شب را می‌گویم. و سعید می‌خواست قطع رابطه کند. فهمیده بود؟ نه. فکر نکنم. به فهمیدن اهمیت نمی‌دهد. وسیله‌اند برایش دیگر، کریستین یا هرکس دیگر، برای نزدیکی یا برگشت دوباره به زنش که دوست دارد و داشته است و باز... و این رشته همیشه سر دراز دارد. زود خسته می‌شود. سعید داشت دنبال یکی دیگر می‌گشت، و کریستین مزاحم بود. و من، هیچ‌کاری‌ه‌اش تماشاگر. زن پیشنهاد کرد: «برویم به خانه‌ی آنها.» چه بناممش؟ هرچه بخوایم می‌شود. بی‌چهره. یا از بس چهره‌اش از هر مشخصه‌ای عاری است، و بی‌خط و بی‌رنگ و شاید نجیب و خانه‌دار و نمی‌دانم... نمی‌شناسمش. زن سعید اسم خوبی است. زن سعید پیشنهاد کرد: «برویم به خانه‌ی آنها.» هنوز زنده بودیم. زود مست می‌شود. آن شب فهمیدم. من و سعید همه‌چیز را خریدیم و رفتیم. و خوردیم. خوب بود، همه‌چیز، که باز يك دفعه _ با آنکه برف بود و بیرون سرد _ کید کید احمق است

کید به فرود اوج بی‌پناهی یا اصلاً معلق بودن در همان چاه هوایی که گفتم رسید و حشیش خواست و یا هر مخدر دیگری که پیدا بشود. نقی زد و به پیشانی‌اش زد. یا می‌خواست بگوید: من اینجا هستم. ببینید: من کید هستم. و من شوهر کریستین‌ام. یا اصلاً: منم که سعید فاسق زن من است. آن‌هم با حرکات تند و عصبی دست و چهره و سیگار. زن سعید يك کلمه حتی انگلیسی نمی‌داند. سعید شاید فهمید و خواست برود، به بهانه‌ی خریدی، چیزی، تا مبادا طنابی بشود برای رهایی کید از آن چاه سرد که گفتم. کریستین هم رفت، با سعید. شاید برای این رفت که زن سعید آن شب جداً قشنگ شده بود: آرام و ساکت و بی‌تظاهر، با دو چشم هوشیار و باز، تکیه داده به مخده، پاها دراز کرده، سر تا پا سیاه پوشیده. یا برای این رفت که به قول خودش سعید آن‌همه nice شده بود و سرد بود و دیگر اینکه کریستین می‌بایست باش خداحافظی کند. شاید هم هیچ‌کدام. هیچ‌چیز دلیل هیچ‌چیز نمی‌شود، مثل همان خنده‌ها، وقتی آدم حشیش کشیده باشد. گفتم که حشیش مثل اینکه برای آنهاست، یا در خور روحیه‌ی آنها. آن شب حشیش‌کشی وقتی یکی خم شد و يك شیرینی را برداشت و نگاهش کرد و گذاشت کمی آن‌طرف‌تر، همه خندیدند. و دیگری، صاحبخانه گویا _ امریکایی بود _ که خم شد و يك شیرینی دیگر یا همان اولی را برداشت و با دقت دنبال جایی گشت و گشت، با دقت و وسواس يك جستجوگر و باز همان جای اولش گذاشت، همه خندیدند. و دیگری، همان اولی، يك شیرینی دیگر را... من هم خندیدم. تکرار مداوم اما بی‌حاصل يك حرکت نبود تا پوچی را القا کند یا شکنجه را. اصلاً القای هیچ‌چیز نبود. همه می‌خندیدیم. و من فکر کردم يك ساعت است که دارند بازی می‌کنند. ده دقیقه شده بود. هیچ‌وقت تا آن حد از دست ساعت‌دله نشده بودم. می‌گفتم که... نه، می‌خواستیم بگویم، کریستین سعید را بوسید، یا لب به لب بوده‌اند توی ماشین و زن سعید دم در. همین و بعد... که چی؟ سعید نمی‌داند. نمی‌خواهد بداند. برای آن دو تا که با شیرینی‌ها بازی می‌کردند نفس حرکت نه، نفس دقت، ادای دقت و جستجو را درآوردن شاید مطرح بود. آن وقت، یعنی بعد از آنکه سعید و زن سعید رفتند دیدم که کید بیدار شده است، پوسته دریده شده بود و فکر می‌کردم... نه. هیچ فکری نمی‌کردم. بهت زده بودم. آخر ما ایرانی‌ها... کید داد می‌زد:

-فاحشه!

به کریستین می‌گفت. و دنبالش چیزهایی که نمی‌فهمیدم. و بعد، فردا، با چه ترسی رفتیم بینمشان، و با دلهره و شادی پیدا کردن مضمونی تازه که افلاً حالا که بیدار شده است حتماً پشت هر حرکتش فاجعه‌ای، چیزی هست. آن شب حشیش‌کشی اگر می‌توانستم سوزنی را تماماً در ران صاحبخانه فرو می‌کردم تا ببینم باز می‌تواند يك شیرینی را بردارد، نگاه کند، نگاه کند، بگردد، بگردد و بعد دو نیمه‌اش کند. و بعد؟ _ یادم نیست. کریستین و کید و «زرا» و «جون» لعنتی مثل معمول هر هفته‌شان توی سالن هتل فلان نشسته بودند، گرد هم. نه. گرد هم نبودند. بچه‌ها داشتند این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند. و کید و کریستین رویه‌روی هم نشسته بودند و حرف می‌زدند. گونه‌هاشان گل انداخته بود. وقتی من رسیدم کید داشت سیگار کریستین را با فندکش روشن می‌کرد. فندکش گازی است.

چرا نفهمیدم؟ یا اصلاً بازی کردم؟ سعید دیگر راحت شد. يك شب، دو روز و افلاً يك ماه، یا حتی بیشتر سربه‌راه شد و ماندگار در خانه، نه به ضرورت یا به قصد قرب، بلکه با رضای خاطر. همان روز، یعنی بعد از همان ظهر که از کید و کریستین جدا شدم و از بچه‌ها... نه خدایا، سه چهار روز بعد _ آخر آنها، هر دو تاشان را می‌گویم، فرنگ نرفته‌اند. سعید از حشیش خوشش نمی‌آید و زن هیچ‌گاه به هیچ مخدری لب نزنده است. می‌خواستیم بگویم يك هفته بعد دیدم که سعید راضی است. و زن سعید هم راضی است و گونه‌هاشان... انگار همدیگر را دوباره کشف کرده بودند.

من چرا نفهمیدم؟ و حالا؟ مگر می‌شود به این زودی و راحتی تماشا کرد؟ یا من نمی‌توانم، مثل سعید. من برای چه چیزی داشتم که می‌خواستم از دید این یا آن یکی، یعنی از چشم میشی و درشت کریستین دوباره بینمش، دوباره کشفش کنم؟ من اصلاً حشیش را نپسندیدم. همان يك دفعه کافی بود، ولی مگر می‌شود فراموش کرد، آن‌هم وقتی کید آن‌همه آرام گفت که:

-چرا سعید باز اینجا می‌آید؟ مگر نمی‌بیند که من نمی‌خواهم بینمش؟

اما تو روی من گفت و بلند، و به من. چقدر خوب است که کسی روبه روی آدم بلند بلند حرف بزند_هرچه می خواهد بگوید مهم نیست، توهین هم باشد باشد_ و آدم نفهمد. یا من نفهمیدم که قبل یا بعد از اینکه گفت:

-مگر نمی بینی که من نمی خواهم...

ولش! من احمقم. احمق منم. من احمق است.

و شام بود و صبح بود، روزی پنجم.

در مرکز کراهی از آینه‌های معرق

- Who is this man, actually?

مادر پرسیده بود از کریستین. اشاره نکرده بود. ظاهرش مهم نبود، کت و شلوار مشکی‌اش مثلاً، یا کراوات سیاه خالدار و یا حتی موهای سیاه و انبوهش. و؟ و دیگر اینکه سیبل هم داشت و موهای جلو سرش کم‌پشت شده بود، و حالا داشت برای پدر به انگلیسی حرف می‌زد. آنجا، زیر گنبد خواجه نظام‌الملک، حتماً از خواجه گفته بود و شاید از حسن صباح و از حشاشین. و حالا توی این شبستان درباره‌ی سنگ‌های مرمر حرف می‌زد و حتماً می‌گفت: اینها را به‌گمانم به‌جای نورگیر کار گذاشته‌اند.

تازه اگر لغت نورگیر را پیدا می‌کرد. شاید هم می‌گفت: به جای شیشه.

از اینجا، کنار مادر، که نگاه می‌کردی هرچه به ته شبستان نزدیک‌تر می‌شدی دایره‌های نور تیره‌تر می‌شد. اصلاً هر دایره‌ی نور رنگ بخصوصی داشت: از نارنجی باز شروع می‌شد و دست آخر می‌رسید به... آخرین دایره‌ی نور دیگر با تاریکی یکی می‌شد، چیزی محو و مبهم، مثل بدر ماه که زیر ابر باشد.

اینها را همان اول برای پدر گفته بود. و حالا هم حتماً می‌گفت که ستون‌ها را چرا این‌قدر قطور ساخته‌اند. و بعد هم پنجره‌ی منبت‌کاری ته شبستان را نشان می‌دهد، با انگشت. وقتی هم کریستین و مادر برسند می‌بینند که بلندتر از پدر، کنار پدر ایستاده است و فقط نگاه می‌کند به پنجره و ریزه‌کاری‌هایی که دست و قلم معلوم نیست کی توی چوب در آورده بود.

دوربین اگر دست کریستین بود حتماً عکسی می‌گرفت: نیم‌رخ و سیگار به لب، خیره شده به ستونی یا پنجره‌ای. و در جواب مادر می‌گفت: خوب، همین است دیگر.

شاید هم پدر می‌گرفت، اگر ته شبستان تاریک نبود.

کریستین می‌دانست از اینکه مجبورش کرده است راهنما باشد دلخور است. آخر پنجره را که نشان داد مادر گفت:

- Oh, lovely, isn't it?

اما نمی‌دانست که...

-راستی، کی بود؟

به مادر و حتی پدر چه؟ پدر و مادر فقط يك هفته می‌ماندند. فقط يك هفته ماندند و رفتند. پدر از هر گوشه‌ای، گنبدی، کتیبه‌ای، عکسی برمی‌داشت. عکس محراب گچ‌بری شده را کریستین گرفت. مادر در دفترچه‌ی کوچکش یادداشت می‌کرد، می‌پرسید و یادداشت می‌کرد. و بعد، یعنی حالا، در حالی‌فاکس، یا یورکشایر، یا يك شهر دیگر، توی اتاق نشیمن، کنار بخاری نشسته‌اند و عکس‌ها را نگاه می‌کنند، یا به آنهایی نشان می‌دهند که احیاناً خوانده‌اند:

«ای یاران، به ایرانیان دل مبنید که وفا ندارند، سلاح جنگ و آلت صلحشان دروغ است و خیانت. به هیچ و پوچ آدم را به دام می‌اندازند. هر قدر به عمارت ایشان بکوشی به خرابی تو می‌کوشند. دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است.»

تازه آنها از عکس‌ها چه می‌توانند بفهمند، همسایه‌ها یا همکاران مثلاً: مردهایی که پیپ می‌کشند و قهوه می‌خورند _ شکر فقط يك قاشق؛ و زنهایی که بافتنی به‌دست توی صندلی‌های راحتی، کنار بخاری‌های دیواری، خوابشان می‌برد؟ اصلاً چطور می‌شود با شنیدن یادداشت‌های مادر و دیدن عکس‌ها مسجد جمعه را ساخت، همین‌طور که هست؟ پدر نتوانست از شبستان عکس بردارد، تاریک بود، و فقط همان دواير نوری که از صافی رگه‌دار مرمرها... درست مثل اینکه جابه‌جا روی زمین يك دایره‌ی رنگ ریخته باشند.

همه‌اش می‌پرسیدند. و کریستین می‌دانست که ذله‌اش می‌کنند. قبلاً گفته بود که برای اینها، بخصوص مادر، اصالت يك آدم مهم است، خانواده‌اش مثلاً، و بعد شغلش و بعد هم نجابت شاید. و دیگر چی؟ گفته بود که خسته‌کننده‌اند، مادر بخصوص. گفته بود: پدر آدم ساکتی است.

ساکت بود، بخصوص اگر مادر آن نزدیکی‌ها نبود.

خوب، می‌شود گفت که گنبد تاج‌الملک چند قرن پیش ساخته شده است، و زمانش را حتی به سال مسیحی حساب کرد و عکسی هم گرفت طوری که انگار آجرها را رگه به رگه روی هم نگذاشته‌اند، بلکه اول گنبدطوری ساخته‌اند و بعد نشسته‌اند توی گنبد را با قلم و چکش تراشیده‌اند، یا درآورده‌اند. اما در مورد آن آدم چی؟

کریستین گفته بود، اما پدر نگرفته بود. فقط عکس محراب یا کتیبه را می‌خواستند. پدر دوربین به دست جلو کتیبه ایستاد، اما وقتی دید زن، چادر به‌سر نشسته است با يك چشم مرئی فقط، سیاه و خیره، از خیر عکس کتیبه گذشت. همان‌وقت انگار مادر از کریستین پرسیده بود، به انگلیسی، که: کیست؟

تازه به آنها چه که این مرد چه‌کاره است؟ برای کریستین شاید مهم بود. شغلش را نمی‌گویم، یا اصل و نسبش را. اینها را می‌دانست. گفته بود، یا کریستین به حدس دریافته بود. مهم فقط... مرد که نمی‌دانست. خودم را می‌گویم. نمی‌دانستم. کریستین نگفته بود چی برایش مهم است. اما برای من که مهم بود.

گفته بودم، سردستی. آخر نمی‌شود. برای بعضی چیزها، بعضی توصیف‌ها، اگر لغت انگلیسی‌اش یادم نمی‌آمد و لیش می‌کردم و بقیه‌اش را می‌گفتم. در مورد مسجد جمعه هم نشد. به پدر می‌گفتم، چیزهایی، و پدر هرچه می‌فهمید به مادر می‌گفت تا یادداشت کند. اما داشتم در مورد خودم می‌گفتم. می‌خواستم بگویم؛ گاهی هم از سر نو شروع می‌کردم و يك طوری... نه، اصلاً از خیرش می‌گذشتم، تمام آن قسمت را حذف می‌کردم. اما به بقیه که می‌رسیدم برای خودم حتی لطفش را از دست می‌داد، ناقص می‌شد. می‌فهمیدم که ناقص شده‌ام؛ چیزهایی کم دارد، جاهایی که حتی با لیخند و سکوت نمی‌شد پرشان کرد. شاید هم از بس چشم‌های کریستین درشت است، نمی‌شود.

کریستین حتماً سعی کرده است که بگوید، چیزهایی، که مثلاً این کیست، یا چرا آمده است مسجد جمعه را نشانمان بدهد. اما نگفت، به من، که چی گفته. و اگر می‌گفت، ساده‌تر می‌شد، یعنی می‌شد کمبودها را پر کرد. یا نمی‌شد، اصلاً. قضیه‌ی خانم وطنی را مثلاً چطور می‌توانست بگوید؟ تازه خودش چی فهمیده بود؟ و خودم چی؟ چیز زیادی که یادم نیست. خوب، گیج‌کننده است، می‌دانم. دیگر چه انتظاری می‌شود از کریستین داشت، یا از مادرش، یا از پدر؟ مادر عینک دودی می‌زد. چشم پدر کوچک بود و همه‌اش پلک می‌زد.

به کریستین گفته بودم که با دست نتوانستم بکشم. کشیدم اما کامل نبود، منحنی بسته‌ای نبود که فاصله‌ی تمام نقاطش تا مرکز به يك اندازه باشد. بعد _ دو روز بعد انگار _ اول نوشتم: خانم وطنی، و بعد نوک پرگار را روی نقطه‌ی نون وطنی گذاشتم و دایره زدم، با احتیاط و آهسته، طوری که انگار يك نقطه را پهلوی نقطه‌های به‌هم پیوسته‌ی قبلی می‌گذاشتم. یازده سالم بود، به‌گمانم. منحنی بسته که رسید به همان نقطه، باز ادامه دادم. بار دوم و سوم دستم می‌لرزید، اما هر دفعه دست و پرگار و نقطه‌ها باز می‌رسیدند به همان نقطه، نقطه‌ی نون وطنی. اسمش را گذاشته بودند خانم وطنی. البته از تکرار اسمش قصد بخصوصی نداشتم. همین‌طوری تکرار می‌کردم تا بلکه یادم بیاید، وقتی داشتم برای کریستین تعریف می‌کردم.

نمی‌دانستم که عکس قاب‌کرده‌اش را بیشتر دوست دارم یا خودش را. هنوز هم نمی‌دانم. چارقد سرش می‌کرد و دو سر چارقد را زیر گلویش گره می‌زد. همیشه می‌خندید، نه مثل عکس، در عکس چارقد نداشت. موهایش کوتاه بود و چشم‌ها خندان، روشن و براق و خندان. و به‌گمانم چالی روی چانه داشت. فرورفتگی پایین گونه‌هاش... و دیگر؟ یادم نیست. به کریستین نگفتم، اما یادم بود که مادر به زن همسایه گفت: «جنده بوده، نمی‌دانستید؟» می‌دانستم

و می‌دانستم که یعنی چه. بدم نیامد. حالا هم بدم نمی‌آید. تازه به کریستین چه که فاحشه بوده یا نه. اما گفتم که عکس قاب‌کرده عکس جوانی‌هاش بوده، نه عکس وقتی که موهایش را دسته می‌کرد و می‌بافت و با روبانی سرخ می‌بست و پشت سرش می‌انداخت. بلندقد بود و باریک و رنگ‌پریده. و دیگر اینکه... گفتم که همه چیز یادم نیست. کریستین باورش نمی‌شد که یادم رفته باشد. اما همین‌طورهاست دیگر. شاید از بس در هم می‌روند _ عکسش نه _ خود خانم وطنی، چهره‌هایی که از او یادم مانده، یعنی با فاصله دیده‌ام. از محله‌ی ما که رفتند فراموشش کردم. سه چهارسال بعد که دیدمش هنوز بلند بود و باریک و خندان. وقتی بوسیدم دیگر مجبور نشد مثل آن روزها خم بشود. و من چین‌ها را دیدم، دور چشم‌هاش. و فهمیدم که فراموشش نکرده بودم. یا اقلأً عکسش یادم مانده بود. هنوز هم یادم است، چشم‌ها و دو خط نازک کنار لب‌ها. دو سه سال بعد که آمد خانه‌مان، سلام کردم و رفتم توی اتاق پهلویی. فرار نکردم، اما نمی‌خواستم ببینمش. چاق شده بود. وقتی بغلم کرد، دیگر هم‌قد شده بودیم. اولین بار بود که دست زنی موهایم را مشت می‌کرد و می‌خواست لب‌هایم را بوسد. می‌دانستم که سرخ شده‌ام، اما باز _ وقتی رفت _ توی آینه صورتم را دیدم: سرخ شده بودم. لب‌هایم را پاك کردم. چیزی نبود، از ترس مادر هم نبود، نه. آخر خانم وطنی توی آن اتاق نشسته بود و بلند بلند می‌گفت که چطور مرا بوسیده است و من چطور خجالت کشیده‌ام و... چادر نماز افتاده بود روی شانهاش و می‌خندید، بلند. تا حالا نشنیده‌ام که کسی مثل او بخندد مثل... نمی‌دانم. می‌خندید، همین. دو سه سال پیش که باز دیدمش هیچ نشناختمش، یا نخواستم. گونه‌هایش دیگر برق نمی‌زد، غیغ داشت و پشت چشم‌هاش باد کرده بود. تمام صورتش پر بود از چین. اما لبخند عکس را هنوز داشت. می‌دانستم که دیگر نمی‌بوسدم، فرار هم نکردم.

به کریستین گفتم: فقط لبخند عکس یادم مانده است و دیگر هر چه هست ترکیبی است از حالات مختلف در دیدارهای اتفاقی، چیزی از این و چیزی از آن.

راستش هم همین بود. و حالا هم اگر بگویم، یا گفته باشم که بینی‌اش مثلاً کوچک بود یا چشم‌هاش _ نمی‌دانم _ سیاه، فقط حدس و گمان است. چین‌ها یادم مانده است، فقط. و مطمئنم که رنگ چشم‌هاش سبز نبود.

کریستین گفت: خوشبخت هم آمد؟

همان روز را می‌گفت که خانم وطنی دیگر مجبور نبود خم بشود. گفت: «چقدر بزرگ شده‌ای.» و بوسیدم. به کریستین گفتم: «نه.» اما نگفتم که اگر صدای خنده‌اش را نمی‌شنیدم، یا مجبور نبودم توی آینه نگاه کنم، حتماً گریه‌ام می‌گرفت.

بوسه: تماس لب است بر لب کسی یا بر گونه یا بر دست و یا...

و عشق چی؟

روز بعد انگار دیدم، توی فرهنگ کوچک دستنی دبیرستان. می‌دانستم که قبله (به ضم اول و سکون ثانی) یعنی بوسه. کسی نبود، با وجود این، اول قبله را دیدم و بعد بوسه را، بعد هم عشق را. البته حالا یادم نیست که عشق را دقیقاً چی معنی کرده بود. اما یادم است که فکرکردم نایست عاشق شده باشم. دایره زدن البته یادم بود. اما آخر اگر کثیرالاضلاع می‌کشیدم، منظم حتی، گیرم که باز به نقطه‌ی نون وطنی می‌رسیدم ولی دیگر فاصله‌ی تمام نقاطش تا مرکز به یک اندازه نبود. و حالا چی؟ حالا که حتی با دست می‌توانم دایره بکشم؟ کاش یادم می‌آمد که اسم آن فرهنگ دستنی چی بود و باز می‌توانستم ببینم که عشق را (به کسر اول و سکون ثانی) چی معنی کرده است.

گفته بود که خیال دارم بگویم، به مادر، همه چیز را. و ازش بپرسم که چه کار باید بکنم. نگفته. خودش گفت: نگفتم. اما هر دو هفته که نامه‌ای می‌رسد، می‌گوید _ به فارسی _ مادر سلام رسانده است. و من فکر می‌کنم فهمیده بودند، به صرافت. و با ادب و خونسردی و نمی‌دانم غمض عین انگلیسی‌مآبشان نادیده گرفته بودند. شاید هم نادیده‌ام گرفته باشند.

مادر «حاجی‌بابای اصفهانی» را خوانده بود. پدر هندوستان بوده: کوتاه‌قد و چاق با شلواری کوتاه تا زانوها، کاسکت به سر، و با تهریشی که حتماً سرخ بوده و عینکی آفتابی. به پدر گفتم. و گفتم که شلاق هم حتماً دستت بوده و زیر ایوان طوری می‌ایستاده‌ای، شلاق به دست، و صف «کولی»‌ها را نگاه می‌کرده‌ای.

گفت: نه، معلم بودم.

و من گفتم: در آبادان هم به کارگرهای بومی «کولی» می‌گفتید.

و نگفتم به پدرم هم.

یک روز که به شوخی «صاحب» خطابش کردم خنده‌اش گرفت و از تاج محل برایم گفت و از زنان بلندقد و سبزه‌ی هندی، و از ساری‌هاشان. زیر سایه‌ی درخت نارگیلی شاید می‌ایستاده و به دخترهای کوزه به سر هندی نگاه می‌کرده، به انحنای کمر و دو خط لرزان کفل‌هاشان. اما بعد که کریستین نیمی پنجاه و پنج را آورد و دو تا لیوان، فقط، رفت بیرون و پهلوی مادر نشست.

مادر آفتاب گرفته بود و به گمانم داشت جزوه‌ی آثار تاریخی اصفهان را ورق می‌زد. کریستین گفت که: «پدر دیشب فقط یک ته لیوان خورد.» با کید خورده بود. کریستین گفت: «نمی‌دانند.» گفت: «تازه بدانند هم مهم نیست.» و می‌دانستم که مهم است. و می‌فهمیدم که دارند حرف ما را می‌زنند. کنار هم نشسته بودیم، روی زمین، پشت داده به دو بالش، یا یکی، دو لیوان ودکا جلو پایمان بود. و من با وجود آنکه دیدم کریستین، سیگار زیر لب، منتظر است، فقط سیگار خودم را روشن کردم. پدر و مادر پشت به ما بودند، توی ایوان، و زیر برق آفتاب. شاید هم حرف کید را می‌زدند. آخر حتماً دیده بودند که مثلاً مست می‌آید به خانه، و گاهی دل و دماغ حرف زدن ندارد و با بچه‌ها حتی سرسنگین است. کریستین گفت: «حاضر نشد عکس خانوادگی بگیریم.»

رزا طرف راست کریستین ایستاده بود _ پشت به حوض فواره‌دار. چون منتظر کید بوده. کریستین گفته: آن یکی عکس که هست؛ کید نباشد، نباشد.

عکسی که توی هالی‌فاکس یا لندن انداخته بودند همیشه روی میز پدر هست. قاب‌کرده. مادر بزرگ گفته: آن یکی مال چند سال پیش است؛ بچه‌ها بزرگتر شده‌اند. بهتراست یکی تازه بگیریم.

از خودم می‌گفتم، یعنی می‌خواهم بگویم، حتماً مادر فهمیده که اگر این آدم نبود، توی مسجد جمعه، و یا اگر پهلوی کریستین نمی‌نشست، لیوان ودکا به دست، آنها می‌توانستند عکس قدیمی را در بیاورند و به جایش یک عکس تازه بگذارند، یا اصلاً عکس تازه را بگذارند توی همان قاب خانمی که خریده بودند. برای همین هم اصرار کرده، خیلی، و منتظر ایستاده است، تا بلکه کید حاضر بشود. لباس هم نپوشیده باشد، نپوشیده. گفتم که چون لعنتی منتظر بوده و نق می‌زده. و پدر بزرگ داشته با قدم‌هایش فاصله را اندازه می‌گرفته. کید توی اتاق با سگشان ور می‌رفته. آفتاب خوب بوده. پدر بزرگ لباس‌هایش را پوشیده بوده. دوربین دست مادر بزرگ بوده و از توی دوربین داشته رزا را نگاه می‌کرده و کریستین را. و شاید هم جای خالی کید و حتی چون لعنتی را.

کریستین حتماً لبخند می‌زده. به جون، چون لعنتی، گفته که بیاید پهلوی آنها بایستد. چون هم که با خرس پشمالویش آمده و ایستاده آن طرف کریستین، مادر بزرگ باز حاضر نشده عکس بگیرد. شاید فکر کرده که این‌طور بد می‌شود. و باز کید را صدا زده.

کید گفته: «متأسفم، حالم خوب نیست.» حتی وقتی پدر بزرگ جای کید ایستاده و دستش را گذاشته روی شانه‌ی کریستین، باز مادر حاضر نشده عکس بگیرد. به خاطر همسایه‌ها و آشنایان نبوده _ فکر می‌کنم _ بیشتر شاید به فکر طلسم قاب خاتم بوده، یا فکر شب‌های بارانی را کرده که بازم می‌توانند به عکس نگاه کنند و ببینند که کریستین می‌خندد و دست کید هنوز هم روی شانه‌ی کریستین هست و بچه‌ها... کریستین می‌گفت: چون خرسش را به زمین انداخت و گریه کرد.

و حالا چی؟ پدر حتماً هنوز همان عکس کهنه را نگاه می‌کند، و مادر هم. شاید هم درباره‌ی مسجد جمعه حرف می‌زنند و عکس‌ها را می‌بینند و سعی می‌کنند مسجد را به یاد بیاورند، تمام جاهایی را که دیده بودند. از گنبد تاج‌الملک خوششان آمد و از اینکه گفتم: انگار توبش را مثبت‌کاری کرده‌اند.

شاید هم درباره‌ی من حرف می‌زنند، یا درباره‌ی جون. وقتی به نق می‌افتاد مثل سگ‌های شومی می‌شد که رو به ماه زوزه می‌کشند. شاید هم می‌فهمید که این‌طور می‌شود، که او و رزا دیگر نمی‌توانند اتاق خواب جداگانه داشته باشند و دو تخت. خرس پشمالو را مادر بزرگ برایش خرید. فهمیده بود، حتماً. اما مطمئنم که کریستین نوشته است، هنوز نوشته چطور شده است. اگر هم بعد از این بنویسد فقط کلیات را می‌گوید، مثلاً... نمی‌دانم. مجبور شدم با سر انگشت دواپر تودرتوی اسلیمی را دنبال کنم و یا بگویم برای معرق‌کاری چطور کاشی‌های کوچک را یکی یکی رنگ می‌زنند و می‌پزند و بعد پهلوی هم می‌چسبانند. کریستین گفت: خیلی حوصله داری.

گفتم: کاشی‌کارها چی؟

خوب، اگر بنویسد شاید از مسافرت من نمی‌گوید. شاید خودش هم نمی‌داند چرا رفتم. آخر گفتم: «کار دارم.» آن‌هم

وقتی که می‌دانستم عن‌قرب جدا می‌شوند، نه که طلاق بگیرند، همین‌طوری. می‌دانستم. و برای همین يك هفته ندیدمش. وقتی رفتم بینمش، بلیط توی جیبم بود. کریستین اثاثیه‌اش را جمع کرده بود، آنچه را که لازم داشتند، خودش و بچه‌ها. گفت: کاش نمی‌آمدی.

یا گفت: اگر نمی‌آمدی بهتر بود.

بلیط توی جیبم بود. نشانش ندادم، اما گفتم امشب رفتنی‌ام. نمی‌خواستم فرار کنم، یا مثلاً به کریستین بفهمانم نباید به امید من باشد. اما آخر... شاید هم فهمید که گفت: «اگر نمی‌آمدی بهتر نبود؟» و رفت توی آشپزخانه. بهتر برای کی؟ نفهمیدم. و خواستم بیرسم.

وقتی برگشت دو تا لیوان ودکا دستش بود. می‌خندید، مثل عکس. اما، خوب، وقتی بخواهد خودش را خوشحال نشان بدهد می‌تواند. از سرخی گونه‌هایش فهمیدم که صورتش را شسته و خشک کرده است و دیگر وقت نکرده پودری هم بزند. چشم‌هایش سرخ بود. اما می‌خندید. شاید نمی‌خواست مجبورم کند بمانم. یا فکر می‌کرد که... نمی‌دانم. شاید هم مهم نیست.

عرق پنجاه و پنج بود. فقط يك کم آب‌لیمو و شکر تویش ریخته بود. دو سه ساعتی وقت داشتم. فقط نیم‌ساعت ماندم، همان‌قدر که بشود سه چهار لیوان خورد. دم در سیگارم را آتش زدم و سیگار او را. می‌دانستم که اگر بیوسمش گریه‌اش می‌گیرد و من هم حتماً.

- کی بود؟

خودم را می‌گویم. مثلاً اگر لوسین می‌دیدم که چمدان به‌دست و مست کنار اتوبوس ایستاده‌ام... یا فاطمه اگر می‌شنید... توی ماشین مطمئن بودم اگر دایره‌ای بزنم، حتی با دست، حتماً سعی می‌کنم باز به نقطه‌ی نون کریستین برسم. و مهم هم نبود که فرهنگ دست‌ی دبیرستان فرخی عشق را (به کسر اول و سکون ثانی) چی معنی کرده است. يك هفته بیشتر نماندم. برگشتم و حتی گفتم، به کریستین، که: به خاطر تو برگشتم.

و می‌خواستم بگویم: بیشتر نتوانستم بمانم.

کریستین گفت: من که نوشتم اگر کار داری، برنگرد. من حالم خوب است.

حالش خوب نبود. از اتاقش فهمیدم. از طرف‌ها و فنجان شسته نشده‌ی فوهه و از آلبوم تازه‌ای که خریده بود. روی عسلی بود، بی هیچ عکسی. و حالا داشت تندتند همه چیز را جمع و جور می‌کرد.

- Sorry.

گفتم: کاش این کار را نکرده بودی. کاش باز هم سعی می‌کردی يك طوری با کید سر کنی. گفتم: اگر به خاطر من است می‌توانم کنار بروم. وقتی آمد اینها را گفتم. هنوز هم نیمی پنجاه و پنج داشت. خودش هم دیگر به پنجاه و پنج عادت کرده است، یا وقتی که من باشم می‌خورد. گفت:

- Shut up!

و من دیگر این‌قدر می‌دانستم که shut up زیاد هم معنی بدی نمی‌دهد، که مثلاً «خفه شو» نیست. گفتم: اگر حالت خوب است، پس اینها را چه می‌گویی؟

و اشاره کردم به کف اتاق، به چند کاغذ مچاله و دو ته‌سیگار، و نه به آلبوم خالی روی عسلی. دو سه تکه از رخت بچه‌ها هنوز کنار رختخواب مشترکشان، روی زمین، مانده بود. گفت: برای کی؟

به‌گمانم می‌خواست بگوید: برای کی اطاق را درست کنم، یا میز را مرتب کنم؟ لباس بچه‌ها را توی کمد لباس انداخت و کاغذها و ته‌سیگارها را از روی زمین برداشت و توی سبد ریخت. نگفت اما فهمیدم که کید هم نمی‌آید، اگر هم بیاید برای دیدن بچه‌هاست. اما از نامه‌ی خودش حرف زد. دو شب پیش پست کرده بود.

نامه را يك هفته بعد دیدم. قبلاً هم چیزهایی نوشته بود: یادداشتی یا شعری که پنج یا شش سطر بیشتر نمی‌شد و من همیشه ناچار می‌شدم یکی دو اصطلاح را ازش بپرسم. اما این بار با وجود اینکه زیاد نوشته بود و ریز، يك صفحه و نیم، راحت می‌شد خواند. فقط پنج لغت را نمی‌دانستم و زیر نامه، کریستین، همان پنج لغت را توضیح داده بود، آن‌هم با عنوان لغات تازه.

شاید هم سعی کرده بود ساده بنویسد. خوب، وقتی کسی بخواهد بنویسد که مثلاً: «من زندانی آزادشده‌ای هستم که حالا در يك اتاق کوچک سه در چهار زندگی می‌کند.» احتیاجی نیست لغات مهجور به کار ببرد. یا چون دایره‌ی لغاتی که می‌دانستم دستش بود، خواندن نامه زحمتی نداشت. فقط برای توضیح حالات کید ناچار شده بود پنج لغت تازه به کار ببرد. حق هم داشت. کید رفته بود جای دیگر و اتاقی گرفته بود. گاهی می‌آمده بچه‌ها را می‌دید. هنوز هم می‌آید. نوشته بود: «مهربان‌تر شده است و آن رنجیدگی اول و...» و پنج لغتی را که گفتم همین جاها به کار برده بود و نیز آنجا که می‌خواست نحوه‌ی برخوردهای روزانه‌شان را توضیح بدهد، آن‌هم به ضرورت کوچک بودن محل کارشان.

اتاقش کوچک است. خودش که نوشته بود. اما مستطیل نیست، مربع است: چهار در چهار، فکر می‌کنم، یا دو پنجره رو به دیواری بلند و دری که به دالانی تاریک باز می‌شود. روزها حتی باید چراغ روشن کرد، هم چراغ اتاق را و هم چراغ راهرو را.

-من زندانی آزادشده‌ای هستم در اتاقی سه در چهار که...

پنجره‌ها تور سیمی دارند. دری که رو به راهرو باز می‌شود بی‌شیشه است، تخته‌ای است.

شاید برای همین چیزها نوشته بود: «من هر لحظه منتظر زنگ در هستم، دو زنگ کوتاه و یکی بلند.» نامه را که خواندم فهمیدم چرا همیشه خودش در را باز می‌کرد. حالا هم باز می‌کند.

بچه‌ها خوشحال بودند، چون حتی. توی نامه همین را هم نوشته بود. شاید هم چون برایشان چیزی آورده بودم. رزا یکی دو بار توی راهرو با رولراسکیت بالا پایین رفت و بعد بازشان کرد و آمد کنار اطاق نشست و شروع کرد به خواندن. «شاهزاده‌ی بحر خزر» را می‌خواند. گفت: شاهزاده‌ی گرجی است که با قزاق‌های روسی می‌جنگد.

من برایش گفتم که چطور شده. و کریستین گفت «معاهده» به انگلیسی چه می‌شود. برای او هم جالب بود، بخصوص وقتی گفتم افسران انگلیسی چه کار کردند: شانه خالی کردن از جنگ و حتی به توپ بستن سپاه ایران و نمی‌دانم این چیزها را دیگر. از معاهده‌ی ترکمانچای هم گفتم و از وساطتشان. و گفتم که این وساطت برای ایران به چه قیمتی تمام شده است.

دفعه‌ی دومی بود که رزا این کتاب را می‌خواند. برای من تعریف کرد که چطور شاهزاده از دست قزاق‌ها فرار می‌کند و با اسب سفید جادویی‌اش به آب می‌زند، به کمک فرشته‌ی نمی‌دانم چی، و دست آخر چطور فرشته‌ی چشم سبز دریا کمکش می‌کند.

چون لعنتی از بس صدا می‌کرد نمی‌گذاشت بفهمم چه می‌گوید. زمین خورده بود و پایش زخم شده بود. قزاق‌ها دهکده‌ها را آتش می‌زدند و زنان گرجی را ترك اسب‌هاشان سوار می‌کنند. اما وقتی می‌خواستند از تنگه‌ی فلان بگذرند، شاهزاده راه بر آنها می‌بندد و... می‌گفت: شاهزاده که دید همه‌ی دوستانش کشته شده‌اند، به کوه زد. می‌گفت: هنوز هم شب‌ها، توی کوه، صدای شیهه‌ی اسب‌ش شنیده می‌شود. گفت: خیلی‌ها اسب سفید را دیده‌اند که میان دشت پر از لاله یا شقایق و یا نمی‌دانم يك گل دیگر به چرا مشغول است، با زین و برگ.

کاسه‌ی زانوی جون بد طوری زخم شده بود. گفتم که وقتی نحس می‌شود چطور زوزه می‌کشد. شاید هم بهانه‌ی پدرش را می‌گرفت. از روی زمین که بلندش کردم بغلم کرد و بوسیدم. کریستین می‌گوید: از تو خوششان می‌آید.

نمی‌دانم. شاید. گاهی با آنها بازی می‌کنم. گاهی هم... تا وقتی جدا نشده بودند کید هر شب به اتاق بچه‌ها می‌رفت و برایشان قصه‌ای می‌خواند. می‌نشست میان تخت‌هاشان و کتابی می‌خواند. من که نمی‌توانم. تازه رزا همه را خوانده است. يك شب قصه‌ی «زنبور شکار» را برایش گفتم. روزی بود و روزگاری در سرزمین دانیس... گفت و گفت تا آنجا که گرندل از ته مرداب بالا آمد، آن‌هم شب. آمد و آمد تا رسید به قصر پادشاه. گرندل زاده‌ی قابیل و مار

بود، شاید همان مار که آدم و حوا را فریفت. رزا با گشودن چشم‌ها و حرکات دست و صورت می‌خواست هیبت گرندل را شکل بدهد. دو ردیف دندان‌های ریز و سفیدش را بر هم می‌سایید تا بگوید چطور گرندل استخوان‌های نگهبانان قصر را می‌جوید. هر شب وقتی همه جا تاریک می‌شد، گرندل مثل همان شب، و به سیاهی همان شب، باز پیدایش می‌شد.

من هم اگر حالش را داشتیم فی‌البدیهه چیزی برایشان می‌ساختم و یا... یک شب داستان سیاوش را برایشان گفتم. رزا گاهی جمله‌هایم را اصلاح می‌کرد، خوشش آمده بود، وقتی می‌خواست شب به‌خیر بگوید بوسیدم.

چشم سبز ساکت، مثل همان فرشته‌ی دریایی مثلاً. چی فکر می‌کنند؟ گاهی سرش را بلند می‌کند و نگاهمان می‌کند، من و کریستین را، که تکیه داده به بالش، سیگار به دست، کنار هم نشسته‌ایم. فقط وقتی عینک نداشته باشد توی عدسی‌های چشمش می‌شود دو گلوله‌ی سبز را دید، سبز و روشن؛ انگار که بلور سبز باشند، یا دو کاشی سبز مدور که توی دو بیضی سفید و درشت کار گذاشته باشند.

چرا نگفتم به رزا، اقلًا؟ خوب، معلوم است که می‌توانستم. مگر نتوانستم بگویم که سیاوش چطور سفارش کیخسرو را کرد؟ و یا مثلاً چرا سر سیاوش را توی تشنه‌ی طلا بردند؟ حالا اگر نمی‌دانستم پر سیاوشان را به انگلیسی چه می‌گویند مهم نبود. انگار گفتم weed: یا a kind of grass. یک شب هم قصه‌ی ملك جمشید را گفتم. ملك جمشید دید که جوی آب گل سرخ می‌آورد، سرخ مثل خون. سربالایی جوی آب را گرفت و رفت. رفت و رفت تا رسید به کنار دیوار باغی. از دیوار که بالا رفت دید سر بریده‌ی زنی را از شاخه‌ی درخت آویخته‌اند. هر قطره خون که توی آب می‌چکید یک گل سرخ می‌شد.

شاید هم نمی‌شد. به رزا حتی مثلاً اینجا می‌بایست گفته باشم: خون که توی آب می‌چکید اول یک لحظه ثابت می‌ماند تا توی آب نشیت کند و گلبرگ‌هایش شکل بگیرد. بعد که گلبرگ‌ها جمع می‌شد و روی سطح آب بالا می‌آمد گل سرخ همراه جریان آب می‌رفت. یا اگر می‌گفتم: خون همان‌جا، در فاصله‌ی سر و آب، یک لحظه ثابت می‌ماند، باز می‌شد و بعد مثل بلور سرخ کروی شکل... شاید هم رزا، لاقل، می‌توانست بفهمد که چرا و چطور. و کریستین هم برای همین خوشحال بود. گفتم انگار که گفت: دوستت می‌دارند.

مثلاً می‌خواست بگوید: مثل پدرشان، مثل کید. و من گفتم: وقتی نگاهمان می‌کند چی؟

گفت: کی؟

گفتم: اگر عینک نداشت حتماً می‌دید.

می‌خواستیم بگویم: توی بلور سبز مردمک‌هاش. نگفتم. اما از آن شب برایش گفتم که زیر داریست مو نشسته بودیم، توی میخانه. کریستین آن طرف میز بود و من این طرف، یک بشقاب جلو او بود و یک بشقاب جلو من و بشقاب چلوکباب وسط، مثل خط فاصل. نیمی عرف هم وسط بود. لیوان‌ها و سون‌آپ‌ها هم قرینه بودند، دو طرف نیمی. کارد و چنگال دو طرف هر بشقاب هم برای خودشان قرینه بودند. گفتم: یادت است وقتی سیگار را روشن می‌کردم چی گفتم؟

یادش آمد. نگاهمان می‌کرد، یکی. آشنا بود البته و عینکی. گفتم: مهم نیست البته که کی بود، اما...

از لای برگ‌های مو نگاهمان می‌کرد. کریستین گفت: خوب، که چی؟

آن شب هم گفتم. همیشه می‌گوید. وقتی هم «بث» دیدمان گفت. روی صندلی پارک نشسته بودیم، کنار هم. من دست کریستین را گرفته بودم و نمی‌دانم چرا دائم با حلقه‌ی توی انگشتش بازی می‌کردم. کریستین سرش را گذاشته بود روی شانهم. بث از کنار رودخانه رد می‌شد. با یک امریکائی مو بور بود، مو بور و بلند قد و چهارشانه. گفتم: دارند دست تکان می‌دهند.

گفت: گور پدر همه‌شان.

کید را هم دیده بود، یکی، و توی یکی از میخانه‌های جلغا، تنها بوده و پشت یک میز. گفتم. و گفتم که کید انگار گفته: بین با من چه کار کرد.

گریه هم کرده بوده. این را نگفتم. اما گفتم: فکر می‌کنم گزندل، همان زاده‌ی قابیل و مار، خود من باشم. آخرمگر نیست که همیشه شب‌ها می‌آیم، مثل سیاهی شب؟

گفت: تازه خواندیش؟

گفتم: رزا برایم تعریف کرد.

گفت: خوب، که چی؟

و گفت: ببینم، نکند فکر می‌کنی این اتاق سه در چهار من همان قصر سفیدی باشد که از سنگ مرمر ساخته بودند؟

گفتم: خانه‌ی قبلی‌تان چی؟

گفت: خوب، تو این طور فکر می‌کنی. رزا فقط خواسته قصه‌ای برایت بگوید.

گفتم: اگر دندان‌هاش را می‌دید.

گفت: تازه، مهم نیست.

و من گفتم: کید چی؟ نظر کید چی؟

برای همین چیزها یا حرف‌ها بود که با دوربینی که پدر به‌اش بخشیده بود آن‌همه عکس گرفت، از من: سیگار به لب، نیمرخ، تمامرخ و نمی‌دانم... یکی دوتاش فقط خوب شده بود. اما باز می‌خواست وانمود کند که می‌شود باز نیمکتی، جای دنجی مثلاً پیدا کرد. و یا می‌گفت: مهم نیست.

اگر نمی‌گفت، یا اگر آن آلبوم را نمی‌خرید _ آن‌هم با آن مینیاتور باسمه‌ای روی جلد: بید و جوی آب و زن و مرد _ نمی‌گفتم. شاید هم خواستم اذیتش کنم، طوری که فکر نکند همه‌ی اینها فقط یک دسته عکس است، یا یک آلبوم عکس با تاریخ و شرح. راستش آجر اول را هر طوری می‌شود کار گذاشت. اما بعد؟ آجر دوم و سوم را حتماً باید به تناسب آن دو تا و این یکی کار گذاشت تا به شکل ذهنی نزدیک شود و یا حتی آن را تغییر دهد، کمی، به اندازه‌ی همان سه آجر یا لافل یکی. کمتر هم راه بازگشت هست، یعنی نمی‌شود از نو شروع کرد. می‌ماند. برای همین هم مشکل است.

گفتم: شنیدی، هان؟

گفت: چی را؟

پلک نمی‌زد. دوتا خط پیشانی‌اش عمیق‌تر شده بود و حالا دیگر می‌رسید به موهای خرمایی رنگش که آشفته بود و خیس. نگاهش می‌کردم و فکر می‌کردم اگر حرف نزنم، اگر فقط گوش بدهد، می‌شنود. گفت: هان، چی را؟ بگو.

دیگر مطمئن شدم که شنیده است، از حالت چشم‌ها شاید و خطوط پیشانی من. شاید هم چون مطمئن بود که شنیده‌ام شنید، فکر کرد که شنیده است؛ شاید هم چون دید خیره شده‌ام به او، به سفیدی چشم‌هاش. دو رگ سرخ باریک کنار حدقه‌ی چشم چپش بود. نمی‌دانستم چیغ چه می‌شود. فریاد را می‌دانستم، یا ناله را. اما چیغ را نه؛ همان صدایی را می‌گویم که مثل اینکه حاصل دستگاه صوتی انسان نیست، چیزی است از اعماق تاریخ مثلاً... یعنی وقتی که سرخی نوک سیگار با زیر چفته‌ی زانو و یا _ نمی‌دانم _ پوست سینه تماس پیدا می‌کند، چیغ می‌کشید، کسی. پرسیدم: لغتش چیست، لغت درستش وقتی که...؟

گفت: Call

گفت: Moan

گفتم: نه. نه.

و توضیح دادم: جیغ، یعنی مثلاً صدایی از ته جنگل، وقتی باد... اصلاً حالا وقتی کسی ناگهان فریاد بزند، از ته وجودش، فریاد که نه، صوتی که انگار بازتابی است از اعصار گذشته، یادآور تمام طول تاریخ، مثلاً وقتی مغولی با نيزه... همان. لغتش چی می‌شود؟

نفهمید. ذل‌ام کرد و نفهمید. در فرهنگ نوشته بود shriek: یا scream. خوب لغتی است، به جیغ می‌خورد، طنین غریبی دارد، shriek را می‌گویم. بخصوص که معنی بلند خندیدن هم می‌دهد. از جیغ حتی بهتر است. گفتم: مثلاً وقتی...

و سیگار روشن را طرف پوستش بردم. داغی‌اش را حس کرد که پس کشید. نمی‌خواستم بسوزانمش. گفت: دیوانه شده‌ای مگر؟ حالا، این وقت شب؟

چطور می‌توانست بفهمد؟ پیش آمده است حتماً که سیگاری از سر اتفاق پوستش را سوزانده باشد، اما يك لحظه بوده و بعد:

- Sorry.

گفتم: اگر سیگار را به پوست زانویت یا مثلاً پشت دستت می‌چسبانم و بعد با فشار دو انگشت شست و سیابه نگهش می‌داشتم، چی؟

شاید بوی سوختگی پوست را شنید که خودش را جمع کرد. گفتم: متشکرم.

گفت: برای چی؟

گفتم: برای این لغت.

گفت: من که نگفتم.

گفتم: چه فرق می‌کند.

Shriek لغت خوبی است. آنها هم دارند، آنها هم جیغ کشیده‌اند، پس می‌تواند بفهمند. همه‌ی انگلیسی‌ها را می‌گویم. اصلاً درسراسر دنیا آدم‌ها جیغ کشیده‌اند. باید برسیم از يك روسی که جیغ چه می‌شود، و از دوستم که فرانسه خوب می‌داند. مترادف چینی‌اش باید چیز عجیبی بشود: چند هجای کوتاه و بلند که شبیه، درست شبیه جیغ است، شبیه صدای جیغ، گریه، لغت گریه، ساده است، نرم، دو هجایی. مثل هق‌هق آرام و ابدی، مثل وقتی که مست باشیم، یا به بهانه‌ی مستی گریه می‌کنیم. گریه را به مستی بهانه کردن است. مثل همان شب که کید گریه کرده بود، نه توی کافه، همان شب که فاطمه شنیده بود. فقط صدای هق‌هق را شنیده بود. یا اصلاً مثل همان وقت که پیرمرد... _ چرا پیرمرد؟ _ پدرم نشسته بود توی ایستگاه قطار، پشت میز، با يك بطر و دو لیوان. یکی از لیوان‌ها هنوز چیزی تهش بود. از سیبیل خاکستری‌اش فهمیدم، از آبخورهایش، که خورده است. می‌دانستم اگر بگویم «هنوز نه»، باز دست مشت‌کرده‌اش را می‌زند روی میز. خیره شده بود به نیمه‌ی خالی چهارچوب در، به همان جایی که نتوانسته بودم پرسش کنم. آخر منتظر صفر بود، نه من. صفر گفته بود: «فقط بگو هنوز نه. همین.» نگفتم. فقط نگاهش کردم. فهمید حتماً که باز داد زد: «مادر قحبه‌ها، پس کی؟ یعنی باز ارباب...»

و ته لیوان را سر کشید.

برگشتم که بروم پهلوی صفر که حتماً چراغ به دست، آنجا، کنار قطار ایستاده بود و هنوز با راننده حرف می‌زد. شنیدم. ندیدم. اما فهمیدم، از صدای برخورد چیزی با میز و صدای لیوان‌ها و بطر عرق، که این دفعه پیشانی‌اش را زده به میز، نه مشتش را. بعد هم شنیدم، همان صدای هق‌هق را. مثل اینکه هیچ‌وقت صدای هق‌هق آرام و بی‌وقفه‌ی پدر تمام‌شدنی نبود: «چرا همه‌اش ما، ما باید قربانی بدهیم؟ تازه برای کی، برای چی؟ مادر قحبه‌ها!

مادر قحبه‌ها ... !»

قطار که حرکت کرد صدای گریه‌اش را باز می‌توانستم بشنوم. صفر حتماً نمی‌شنید. هق‌هق آرام پدر انگار به شعاع دایره‌ی نور چراغ ایستگاه بود. صفر میان دایره‌ی چراغ خودش ایستاده بود. گریه نمی‌کرد. فقط کنار خط ایستاده بود، چراغ به‌دست، و نگاه می‌کرد، نه به قطاری که داشت می‌رفت، بلکه به این طرف، به افق، به همان پرده‌ی سیاهی که ادامه‌ی دو خط موازی را قطع می‌کرد و یا دایره‌ی صدای هق‌هق پدر را. تا کی؟ و باز حتماً به من می‌گوید: «برو به بابات بگو: هنوز نه.» وقتی صفر می‌رفت، صدای فریاد پدر را همراه با صدای لیوان‌ها و بطر عرق می‌شنیدم: «خوب، که هنوز دستور نیامده؟ پس این دست‌ها برای چی خویند؟ برای زیر گل؟»

و باز صدای میز و چرنگ و چرنگ لیوان‌ها و بطری بلند می‌شد.

خوب چطور می‌توانستم حالی کریستین بکنم که اینها را برای من تعریف کرده‌اند، که من ندیده‌ام، اما حالا می‌شنوم، صدای جیغ همان کسی که اینها را تعریف کرد؟ گفت: پدر تا آخرهای شب هق‌هق گریه می‌کرد.

من خیلی سعی کرده‌ام صورت پدر را مجسم کنم. خوب، حالا هم می‌توانم. اما وقتی صورت پدر مجموعه‌ای است از خطوط، چین‌ها و یا فرورفتگی و برآمدگی‌ها و شاید دو سه قطره عرق روی پیشانی، و شاید هم موهای خاکستری شقیقه‌ها، کریستین چطور می‌توانست با شنیدن حرف‌های من، با این ترتیب منطقی یک کلمه پس از آن یکی، یک‌دفعه همه‌اش را مجسم کند؟ تازه این چیزها را که نمی‌شود به او گفت. حتی فکر کردم بقیه‌اش هم دیگر گفتن ندارد. فقط گفتم: یادت باشد عکس پدرم را هم بگیری.

و به آلبوم، به مینیاتور باسمه‌ای روی جلد آلبوم، اشاره کردم. گفت: خوب، بعدش؟

گفتم: هیچ.

و گفتم: خواهش می‌کنم فقط گوش بده.

نشنید، حتماً. سیگارش را می‌کشید و به دود، به حلقه‌های دود نگاه می‌کرد، شاید هم به دودی که از پوست سوخته‌ی دوستم، روشن، بلند می‌شد. گفت: «صفر چراغش را گذاشت کنار خط و بعد... بعد انگار به لبه‌ی دایره‌ی نور ایستگاه که رسید، ایستاد. فهمیدم که شنیده است. پدر دیگر فقط می‌گفت: نامردها، آخر چرا همه‌اش ما، همه‌اش ما، چرا؟»

صفر گفته بود، به روشن که: «تا سه ساعت دیگر قطاری نمی‌آید.»

و پدر گفته بود: «می‌توانی روی نقشه بخارا را نشانم بدهی، هان؟»

نقشه‌ی ایران آن روبه‌رو بوده، روی دیوار. صفر نشسته بوده کنار در، روی چهارپایه. سرش زیر بوده. گریه نمی‌کرده. روشن نگفت. من فکر می‌کنم که صفر گریه نکرده، فقط سرش زیر بوده و شاید با دو پایش مواظب نبض زمین بوده که کی دوباره بزند و قطار بعدی برسد:

-هنوز نه. اصلاً گفته‌اند دست نگه دارید.

پدر گفته بود: سمرقند کجاست، پسرم؟

انگار از خودش پرسیده بود. حتی به گمانم نگفته بود: «پسرم.» از رفیقم پرسیده بود، از همان که حالا حتی کریستین می‌توانست صدای جیغش را بشنود. اشاره کرده به نقشه و گفته: «کجاست، هان؟» حتی داد زده. صفر بلند شده و رفته بیرون. صدای قطار نمی‌آمده. اما رفته بیرون. گفت: بلند شدم و رفتم طرف نقشه، داد که زد رفتم طرف نقشه. پدر دیگر گریه نمی‌کرد، یعنی پشت من به پدر بود. صدای هق‌هق‌اش را که نشنیدم. اما من گریه‌ام گرفته بود و نمی‌توانستم اسم‌ها را تشخیص بدهم. پدر گفت: «باید آن بالاها باشند»، اما مگر اشک می‌گذاشت. تازه اگر دستم را بلند می‌کردم و روی پنجه‌ی پا هم می‌ایستادم نوک انگشتم فقط می‌رسید به رنگ آبی روشن

خلیج فارس. می‌دانستم که خیره یا بخارا، یا حتی سمرقند و نمی‌دانم چی باید آن بالاها باشند، اما نمی‌دیدم، نمی‌توانستم بخوانم.

خوب، اگر من هم بودم نمی‌توانستم. هم‌سال بودیم. و روشن حتی بلندتر از من بود، کمی. انگشت من حتماً می‌رسید به... مهم نیست.

به کریستین گفتم: برای مادرت هم می‌فرستی؟

گفت: چی را؟

گفتم: یکی از همان عکس‌های من را، یا مثلاً عکس پدرم را، اگر گرفتی؟

گفت: نمی‌فهمم، برای چی؟

گفتم: خوب، برای آلبومش دیگر. يك نقشه‌ی ایران هم بفرست تا بگذارد پهلوی پرده‌ی فلمکار و سفره و سوزنی و نمی‌دانم قاب خاتمش.

گفت: همان‌جا هم می‌تواند پیدا کند.

گفتم: به فارسی؟

گفت: بس است دیگر. فقط بگو بعدش چی شد؟

گفتم: چی بعدش چی شد؟

گفت: بعد که... نمی‌دانم. تو که سرراست حرف نمی‌زنی.

گفتم: گفتم که. دیگر بعد ندارد. قطار بعدی که آمد رفتم بیرون. صفر نگفت چی شنیده. شاید هم نخواست به من بگوید: «برو بگو: هنوز نه» یا شاید: «اصلاً دست نگه دارید.» خودش هم نرفت. صدای تیر را که شنیدیم دویدم تو.

گفت: چی؟ نفهمیدم. تو که پدرت هست. خودت معرفی کردی.

گفتم: به خودش که شلیک نکرده بود.

گفت: پس به چی؟

گفتم: به آنجا، به همان بالا که دستم به آن نرسیده بود.

گفت: تو که این را نگفتی.

گفتم: تو می‌دانی خیره کجاست، یا سمرقند، یا مثلاً بخارا؟

گفت: آره به گمانم.

گفتم: خوب، به همان جاها.

گفت: که چی؟

گفتم: برای همین گفتم يك نقشه‌ی فارسی هم برای مادرت بفرست.

و می‌بایست گفته باشم: همان نقشه‌ی سوراخ شده را.

گفت: او که فارسی نمی‌داند.

گفتم: خوب، یادش می‌دهی، وقتی دیدیش یادش می‌دهی.

و خندیدم. نه. فقط لبخند زدم. و گفتم: حالا بگو: خیره.

گفت: که چی؟

گفتم: تو بگو: خیره.

گفت: خیره.

گفتم: سمرقند.

گفت: سمرقند.

گفتم: بخارا.

گفت: بخارا.

گفتم: بلخ، هرات، گنجه، شکلی، شیروان، باکو.

نگفت. شاید می‌بایست یکی یکی گفته باشم. بعد هم دیگر یادم نیامد که چی و کجا. یا شاید ترسیدم که گریه‌ام بگیرد. نمی‌بایست، آن‌هم جلو او. یا دیگر از گریه گذشته بود، کار خودم را می‌گویم. تازه چه فایده داشت که اذیتش کنم. که مثلاً بپرسم: رویتر را می‌شناسی یا مثلاً دارسی را، یا کلنل اسمایس را و حتی جیمز موریه را، یا یک اسم لعنتی دیگر را؟ دست‌آخر به اینها چه ربطی دارد، اینها که مثل جزیره‌ای تک‌افتاده میان ما هستند؟ یا به بچه‌ها، رزا و چون لعنتی چه؟ حتی یک کلمه فارسی نمی‌دانند و وقتی به جزیره‌ی خودشان بروند حتماً یادشان می‌رود که... فقط پرسیدم، از کریستین: حالا می‌شنوی؟

گفت: آخر، چرا حالا؟

و برایش گفتم که چطور شده است، که حالا روشن کجاست. و گفتم در مستطیلی یک در دو. اما کریستین همه‌اش می‌خواست بداند چرا یاد پدرم افتادم. و من نمی‌خواستم بگویم که پیرمرد پدر دوستم بوده، نه من. اصلاً چرا پدر او؟ پدر من است. شاید از بس به پیرمرد فکر کرده‌ام، یا همه‌اش خواسته‌ام صورتش را بسازم، مثلاً اشک‌هاش را با خطوط صورت پدر خودم تلفیق کنم تا بلکه بتوانم صدای هق‌هق‌اش را بشنوم، دیگر پدر من بود. اصلاً پدر بود، لغت پدر بود. برای همین چیزها بود که گفتم پدر من. کریستین دست‌آخر هم نفهمید چرا یاد روشن افتاده‌ام، و یا چرا صدای جیغ او را، آن هم آن وقت شب باید بشنود. گیج شده بود. گفتم که گیج‌کننده است، برای خودم حتی. همه‌ی این چیزها را می‌گویم.

گفت: تو که می‌گفتی پدرت مذهبی است.

گفتم: خوب، حالا مذهبی است.

گفت: عرق هم نمی‌خورد؟

گفتم: نه دیگر. ترک کرد.

و ترك نكرده بود. روشن نگفت. اما من فكرمی‌كنم نباید ترك کرده باشد. آخر از سر قبر پدر که برگشتیم گفت: «برویم می‌بزنیم.» و بعد که مست شد اینها را تعریف کرد و گریه کرد. حق‌گریه کرد. دست‌هایش را جلو صورتش گرفت و گریه کرد، طوری که انگار هیچ‌وقت صدای حق‌آرام و بی‌وقفه‌اش تمام‌شدنی نبود. کاش گریه نمی‌کرد، آن‌هم جلو آنهایی که با من و او زیر يك چراغ نشسته بودند.

اینها را هم به کریستین گفتم و گفتم: حالا می‌شنوی؟

حرفی نزد. فقط گوش داد. من هم شنیدم، اما این بار فقط کسی جیغ می‌زد. خطوط صورت دوستم یادم نیامد. فقط همان دو دست بزرگ یادم آمد. دست‌ها تمام پهنای صورت را پوشانده بود. اگر آلبوم داشتم یادم می‌آمد، حلدش هم اگر باسماهای بود، بود. نه. همین‌طوری شاید بهتر باشد. فقط دو دست و موهای سیاه پریشان و تکان‌شانه‌ها. به کریستین گفتم: اینهاست دیگر.

گفت: خیلی حوصله داری.

و من دیدم که دیگر حرف از کاشی‌کارها زدن یا حتی از مسجد جمعه و گنبد تاج‌الملک بیهوده است.

گفت: می‌خواهی شمع روشن کنم؟

گفتم: که چی؟

و فهمیدم که به‌خاطر بچه‌هاست. خوابیده بودند، کنار هم.

روشن کرد. و بعد انگار از خوابش گفت. دیشب دیده بود. روی پل‌طوری بوده، بدون نرده و غرفه و این‌جور چیزها. گفت: روشن بود، همه جا. ریگ‌های روی پل برق می‌زدند. انگار خرده شیشه پاشیده باشند. نمی‌شد رویشان راه رفت.

یادش نبود بچه‌ها کجا بودند. اما گفت: مطمئنم که همان نزدیکی‌ها، جایی، ایستاده بودند.

کید هم بوده. آنها، کید و کریستین، روی پل بوده‌اند، پلی بدون نرده و غرفه، و زیر برق آفتاب. همه جا حتی سنگ‌های پل انگار سنگ نمک بوده. چشم را می‌زده. آنها، کریستین و کید، داشته‌اند با يك لیوان کریستال بازی می‌کرده‌اند. کریستین فقط یادش مانده بود که لیوان را روی زمین، روی ریگ‌های داغ و براق، غلتانده طرف کید، و کید هم به طرف او. کریستین از بس خسته بوده، فکر کرده ساعت‌ها، شاید هم سال‌هاست دارند همین کار را می‌کنند. لیوان هم برق می‌زده. گفت: اینکه گفتم کریستال، همین‌طوری گفتم. لیوان را نمی‌دیدم، اما می‌فهمیدم که باید يك چیز شکستنی باشد، لیوان مثلاً.

کریستین چشم‌هایش را بسته بود و سعی می‌کرد یادش بیاید که بعدش چی شد. یادش نبود، شاید هم تا همین‌جاها را خواب دیده بود. بچه‌ها، کنارهم _ گفتم انگار _ روی رختخواب مشترکشان خوابیده بودند. رزا سرش را گذاشته بود روی دستش. موهای بورش تمام صورتش را پوشانده بود. چشم‌های بسته‌اش پیدا نبود. گفتم: رزا هم دارد خواب‌گردن را می‌بیند. شاید هم بیدار باشد و دارد نگاهمان می‌کند.

گفت: نه.

گفتم: خواب چی؟

گفت: ... یادم نیست چی گفت. بعد گفت: تو چی؟ هیچ‌وقت شده خواب ببینی؟

گفتم: که چی؟ که مثلاً لیوان را من...؟

گفت: خواهش می‌کنم بس کن.

پشت به بالش نشسته بودیم، و شمع دیگر به نیمه رسیده بود. و من، دلم می‌خواست خاموشش کنم و همان‌طور توی تاریکی بنشینم، سیگار به لب.

خوب، من چه احتیاجی دارم که خواب ببینم؟ همین‌حالا هم می‌توانم چشمم را ببندم و ببینم، خرده‌های سنگ نمک را ببینم. گفتم: دلم می‌خواهد خواب يك کره ببینم، کره‌ای که از شیشه‌های ریز درست کرده باشند، از آینه‌های تکه‌تکه که پهلوی هم چسبانده باشند، معرق یعنی. و می‌خواستم بگویم: از عدسی‌های محدب. لغتش را نمی‌دانستم. و گفتم: کاش می‌شد توی آن آینه‌های معرق خودم را، نه، تصویر تکه‌تکه شده‌ی خودم را ببینم و بعد از مجموع آن تکه‌تکه‌ها...

کریستین جداً فکرکرد مسخره‌اش کرده‌ام. خودم هم فکر نمی‌کنم که این را فی‌البدیهه ساخته باشم. شاید هم خواب دیده باشم و توی آن‌همه عدسی‌های محدب عکس خودم را به تکرار و مسخ شده دیده باشم. و اینکه می‌گویم عکس خودم را، حدس می‌زنم. بعد هم چون نتوانسته‌ام از مجموع آنها چیزی بفهمم وحشت‌زده بیدار شده‌ام. خوب، توی بیداری، حتی حالا هم، ممکن نیست عکس‌های بزرگ و کوچک شده، کج و معوج و گاهی حتی واژگون را پهلوی هم چسباند، کنار هم، طوری که از سر هم کردنشان چیزی بشود که لااقل توی آینه، يك آینه فقط، می‌شود دید. برای همین به کریستین گفتم: شاید امشب خواب ببینم؛ و اگر همین‌طورها بشود که حالا حدس می‌زنم، مطمئن باش سعی خودم را می‌کنم و صبح هم برایت می‌گویم که بعدش چی شد، بعد که میان کره ایستادم و دیدم که...

ندیدم. تازه وقتی هم امکان چنین چیزی پیدا بشود درست مثل این است که کسی میان کره نباشد، همان عکس‌ها باشند، فقط همان‌ها وجود داشته باشند. شاید هم به کل یادم برود که من آن وسط ایستاده‌ام، و فکر کنم این‌هایی که توی آن عدسی‌های محدب هست آن‌قدر دور و غریبه‌اند که عکس‌های کریستین و کید و بچه‌ها برای من. حق هم دارم که گیج بشوم. همین‌طور که در مورد خودم، و حالا.

پس خدا آدم را به صورت خود آفرید او را به صورت
خدا آفرید ایشان را نر و ماده آفرید. خدا ایشان را برکت
داد و خدا بدیشان گفت بارور و کثیر بشوید و زمین را
پر سازید و در آن تسلط نمائید... و خدا هرچه ساخته
بود دید و همانا بسیار نیکو بود و شام بود و صبح بود
روزی ششم.

عهد عتیق، سفر پیدایش، باب اول.

ماه غسل برای کید

باید جدی باشم، گریه هم نکنم. نه، گریه هم کردم، کردم. باید دقت کنم، در انتخاب کلمات. آخر می فهمد که... حتی می فهمد مستم. منطقی هم باید باشم، مثل همان شب. حتی می توانم همانها را برایش بنویسم. فقط کافی است از این یا آن یکی ذکری بکنم تا یادش بیاید. نه، اگر همه چیز را نگویم، یادش که نمی آید هیچ، تازه... همانها را می نویسم. نوشتن آنها راحت تر است. مجبور هم نیستم دنبال لغت بگردم. لغاتی را که نمی دانستم خودش یادم داد، مثلاً بادکنک را. اگر هم یادم نیامد می بینم، یا می پرسم. حسنش هم این است که وقتی دنبال لغتی گشته باشم، یا مثلاً لغت کاج را کسی برایم گفته باشد جمله هایم، حتماً، مثل کتابهای درسی شان می شود. باید نامه ام خشک و رسمی باشد، طوری که فکر کند دیگر تمام شده است. یا حتی فکر کند ناچار است با کید زندگی کند. البته اینها را خودش باید بفهمد. حتماً هم می فهمد. گفت: بادکنک می شود Balloon و من فکر کردم Bladder باید باشد. خوب، باز که چی؟ اینها دیگر، هیچ کدام، همان بادکنک نیست، برای من نیست.

پدر دود سیگار توش کرد و نخ بست. نتوانستم بغلش کنم. پدر ناچار شد سر بادکنک را به دستم بدهد. فقط پاهای پدر را می توانستم ببینم. بادکنک سرخ بود، سرخ و بزرگ. سر نخ را پدر دور مچ من بست. و بعد بادکنک توی آسمان آبی بود، اصلاً توی آن آبی دور بود، آبی شفاف. باد که آمد نزدیک بود گریه ام بگیرد. پدر سیگار می کشید. بلند بود و باریک. دندانهای سفیدش را می دیدم. وقتی می کشید نمی دیدم. دود را می دیدم که روی سیبیلش پخش می شد. سیبیلش خاکستری بود. گفتم: بابا، باد دارد می بردش.

گفت: نترس، محکم بستمش.

گفتم: دستم، بابا.

داشتم از روی زمین بلند می شدم. دلم می خواست. اما مچ دستم درد می کرد. آنقدر سبک شده بودم و آنقدر درد می کرد که پدر اگر نمی آمد کنارم بایستد حتماً گریه ام می گرفت.

اینها را نمی نویسم. نوشتن هم ندارد، یعنی به انگلیسی نمی توانم. آن شب را می شود کاریش کرد. مثلاً می نویسم: کاجها سه تا بودند، بلند، همه. و ماه را انگار آویخته بودند، نه از کاجها، بلکه از چیزی که نمی شد دیدش. یا من نتوانستم ببینمش.

نه، خوب نشد. باید طوری بنویسم که ببیند، مثل عکسی که می شود با پست سفارشی برایش فرستاد. کاجها تیره و بلند و انبوه بودند. ماه، آن بالا، در شکاف آبی روشن میان کاجها، بادکنکی سفید بود. اصلاً بادکنک بود، نه ماه، سفید هم بود و معلق هم و همیشه ثابت؛ طوری که انگار باد هیچ وقت نمی وزید، اگر هم می وزید به شاخه های درهم کاجها می خورد و نه به بادکنک که می بایست همیشه آنجا بماند، مانده بود.

آن شب هم همینطورها برایش تعریف کردم و گفتم: آن بادکنک سفید یادت است؟

یادش نبود. و حتی وقتی گفتم: «انگار بادکنک سفید همیشه آنجا بود، اگر هم نمی‌آمدم یا همان وقت می‌رفتم، باز بودش.» یادش نیامد. شاید هم ندیده بود؛ نگاه کرده بود اما ندیده بود. نمی‌دانم. حتماً برای من فقط بادکنک بود و معلق بود و همیشه آنجا، مثل همیشه، مثل حالا، درست مثل اینکه عکسی باشد که قابش کرده باشم و اگر بخواهم ببینمش کافی است بلند شوم و آنجا روی تاقچه‌ام، پهلوهای عکس‌های کریستین، ببینم که ماه، نه، بادکنک سفید در شکاف میان کاج‌ها معلق مانده است.

اگر جزئیات هرچیز را بنویسم شاید یادش بیاید، و حتی باور کند که این‌طور بوده است و باید هم این‌طور بماند؛ می‌پذیرد که نمی‌شود تغییرش داد، درست مثل همان خوابی که دیده بود. گفتم: «هرچه خواستم پاکش کنم، کنارش بزنم، نشد.» ترتیب منطقی‌اش را، نه، ترتیب توالی زمانی‌اش را هم حفظ می‌کنم. اول می‌نویسم که دو تک‌زنگ زدم و بعد یکی. درست هم هست. دیگر از میخانه یا کوچه‌های طولانی که بالاخره می‌رسید به پنجره‌ی روشنشان حرفی نمی‌زنم. گفتن هم ندارد. می‌نویسم: در را که باز کردی لباس‌خواب تنت بود، همان لباس صورتی بلند آستین‌کوتاه، لبه‌ی آستین‌هاش تور آبی بود. می‌نویسم. کمربندت را نبسته بودی. هیچ‌وقت نمی‌بست. از دکمه‌های لباس یا موهای شانه‌کرده‌اش نمی‌گویم تا یادش نیاید که بلوز آستین‌بلندش را پوشیده بود و دامن... حالا یادم نیست کدام یکی را. یا لباس‌خواب که می‌نشست، اگر دقت نمی‌کرد، یا مست بود _ غریبه‌ای هم بود، بود _ پوست شفاف... اینها هم نوشتن ندارد. اما کافی است که یادش بیاید که با کید، کنار کید، این‌طور نشسته بود، آن‌هم وقتی که ماه آنجا میان کاج‌ها معلق و ثابت مانده بود.

می‌نویسم: چراغ راهرو روشن نبود. بود البته. چراغ ایوان روشن نبود. می‌نویسم که روشن بود تا فکر نکند عمداً می‌خواهم صحنه را روایی‌تر توصیف کنم. تازه آن پوست سفید و شفاف زانوها یا مثلاً انحنای ظریف استخوان‌های ترقوه چی؟ کید حتماً دیده، دست هم کشیده. ده سال، یعنی ده تا سیصد و شصت و پنج شب فرصت زیادی است. اما آن شب حق نداشت، کریستین نمی‌بایست اجازه بدهد که... این را باید خودش بفهمد. اگر هم فکر کند: «پس چی؟ شوهرم بوده.» بعد هم باید فکر کند: وقتی کید به آن جزیره‌ی لعنتی برود چی؟

نه، اینها را نمی‌نویسم. فقط می‌نویسم که روبه‌روی هم نشسته بودید. بچه‌ها، رزا و جون، خواب بودند. شاید هم توی اتاق خوابشان، روی تخت‌هاشان، دراز کشیده بودند. اتافشان که تاریک بود. اول ماه را دیدم و بعد کاج‌ها را. از راهرو که گذشتم دیدم. به حوض نگاه نکردم. همان وقت هم فهمیدم که دلم نمی‌خواهد ببینم بادکنک دارد می‌لرزد، توی آب حوض حتی. روی ایوان دو تا صندلی بود، پهلوهای هم. صندلی‌های راحتی‌شان بود. کید رو به حوض و کاج‌ها و ماه نشسته بود. کریستین هم قبلاً، حتماً، نشسته بوده کنار کید. روی عسلی دو تا لیوان ودکا بود. من پشت به ستون ایستادم. می‌نویسم: برای اینکه ماه را ببینم.

باید طوری بنویسم که فکر کند اگر من نمی‌آمدم آنها می‌توانستند ساعت‌ها توی همان دو تا صندلی راحتی _ بگیریم پهلوهای هم _ بنشینند و به ماه نگاه کنند و آن آبی شفاف. تازه اگر هم ماه حرکت می‌کرد و پشت کاج‌ها می‌رفت می‌توانستند بفهمند که يك لحظه پیش ماه بادکنک سفیدی بوده است معلق توی فضای شکاف میان کاج‌های بلند و تیره و انبوه.

اینها را که آن شب، يك طوری، برایش گفتم، یادش نیامد که يك صندلی دیگر که آورد من پشت به کاج‌ها نشستم. کید که چراغ را روشن کرد من نمی‌خواستم، به عمد نمی‌خواستم، باورکنم که حالا دیگر ماه نیست، آنجا، میان کاج‌ها. اینها را هم گفتم. حتی گفتم: من درست مثل کسی بودم که نادانسته کنار دو تا آدم، يك زن و يك مرد، پیدایش می‌شود و بعد در حاشیه‌ی عکس فقط سری است با لیخند و دو چشم خیره.

می‌نویسم، مقصودم دو تا آدمی است که دست در دست، لیخند به لب، و چشم دوخته به دوربین و پشت به فواره‌های میدان و یا غرفه‌های خالی پل ایستاده باشند. بعد هم، مثل همان شب، می‌گویم که برای همین باز ودکا خوردم و لیخند به لب نشستم، خیره به کید، و منتظر وقتی که بگوید: لطفاً کنار بروید، عکس خانوادگی است.

کید سیگار می‌کشید و از چیزی حرف می‌زد، یا در مورد کسی. نمی‌نویسم که از گورجیف. همیشه از گورجیف حرف می‌زد. از کالین ویلسن هم حرف می‌زد، اما کمتر.

و دیگر اینکه از آن شب هم می‌توانم بگویم. می‌نویسم کید آمد کنارت نشست و دست کشید به موهاش. موهاش، آن وقت‌ها، کوتاه بود. به زحمت می‌رسید به شانه‌ها. اگر سرش را تکان می‌داد پوست سفید و شفاف گردنش پیدا می‌شد و آن خال سیاه پشت گردنش. و حالا چی؟ شاید اگر موهایش را دسته کند و بریزد جلو سینه‌اش بشود دیدش. موهای خرمایی و نرمش تمام پستان چپ را می‌پوشاند. کاش خودش به صرافت این می‌افتاد که عکسی بگیرد و برایم بفرستد، چند تا بگیرد: نیم‌رخ، تمام‌رخ و از پشت سر حتی.

یادم باشد که از عکس فرستادن حرفی نزنم. از روی همین عکس‌هایی هم که دارم می‌توانم حدس بزنم که حالا چه شکلی شده است، حالا که موهایش حتماً بلندتر شده‌اند. چشم‌هایم را که ببندم می‌توانم. بلند بود و خرمایی، نرم و بلند. و من به خاطر خال سیاهش هم که شده دلم می‌خواست کوتاه بود، تا روی شانه‌ها، مثل همان وقت‌ها. گفت: از لوسین خوشتر می‌آید؟

گفتم: از موهاش فقط.

گفت: برای اینکه بور است؟

گفتم: نه.

گفت: پس چی؟

نگفتم. نمی‌دانستم. بور بود و بلند و نرم. به کریستین موی بلند نمی‌آمد. یا من نمی‌خواستم موهایش آنقدر بلند بشود که خال سیاهش را نشود دید. همان شب بود که انگار خم شدم و خال را بوسیدم. مست بودم. وقتی دیدم که کید دارد لوسین را می‌بوسد زیاد خوردم. به کریستین نگفتم، همان شب نگفتم.

می‌نویسم که لوسین از اینجا رفته است تا اگر هم آن شب یادش بیاید فکر کند که کید حالا هم می‌تواند، مثل همان شب، روی پنجه‌ی پا بلند شود و لوسین را بوسد. از پنجره‌طور آشپزخانه دیدم. اتاق تاریک بود. از قدهاشان فهمیدم که باید کید باشد و لوسین. عینکی بود. یادم باشد ننویسم که کید وقتی می‌خواست به اتاق نشیمن بیاید لب‌هایش را پاک کرد. می‌نویسم: وقتی توی اتاق آمدم کید داشت دست می‌کشید به موهای تو، آنقدر آرام که انگار دست نبود، یا دست کید نبود.

کریستین انگار فهمیده بود. سرش زیر بود و با ریش‌های قالی بازی می‌کرد یا به گمانم با کبریت. سیگارش توی زیرسیگاری بود. پارتی داده بودند. روز تولد کریستین بود.

این‌طور که نمی‌شود، باورش نمی‌شود. حتماً هم یادش می‌آید که همان شب پشت گردنش را، خال سیاه را، بوسیدم. باید بنویسم: فقط چراغ حباب‌دار سقف روشن بود و تو نشسته بودی پشت به در و کید داشت موهایش را صاف می‌کرد؛ چند تار مو را می‌گرفت و روی سفیدی گردنت پخش می‌کرد. حتماً یادش نمی‌آید که موهایش کوتاه بود و پشت به دیوار، روی زمین نشسته بود. همان شب بود که فهمیدم چشم‌هایش درشت است و چه زود می‌تواند گونه‌اش را از اشک خیس کند. دو تا لیوان دستم بود. عرق یک استکان، شکر دو قاشق. آبلیمو و یخ هم داشت. اگر نگاه نمی‌کرد حتماً برمی‌گشتم، بی‌آنکه صدای در حتی بلند شود. حتماً هم وقتی آمدم تو صدای در را نشنیده بود، از بس سر و صدا بود و توی آن اتاق بٹ و دیوید و نمی‌دانم کی‌ها داشتند می‌رقصیدند. لیوان را که به دستش دادم فهمید. بعدها گفت. و گفت که از پریدگی رنگم فهمیده که بایست چیزی اتفاق افتاده باشد، و از اینکه لیوان دوم را دادم به لوسین. کید خودش داشت. اگر مست نبودم، اگر یک نیمه لیوان توی آشپزخانه نخورده بودم،

حتماً نمی‌بوسیدمش، یا اگر لوسین و کید نمی‌رفتند، دست در دست، تا توی آن یکی اتاق برقصند. گفت: چی شده؟

گفتم: هیچ. فکرمی‌کنم زیاد خورده‌ام.

گفت: باز که نمی‌خواهی؟

گفتم: می‌خواهم.

گفت: پس چرا آن یکی لیوان را دادی به لوسین؟

همان شب بود که پرسید: «از لوسین خوشت می‌آید؟» و بعد حتماً فکر کرده است اگر موهایش بلند بود، یا مثلاً بور بود... اصلاً این یکی را نمی‌نویسم. از چیز دیگری حرف می‌زنم. مهم نیست چی. مثلاً از فاطمه. می‌گویم که دیدمش. حتی می‌نویسم که باش خوابیدم، طوری که باورش بشود. می‌گویم که از بس چراغ اتاقش بی‌نور بود و یا مثلاً مست بودم فراموش کردم که نمی‌بیند. نه. مگر نگفتم که ترتیب توالی زمانی را باید رعایت کنم، یا لااقل همه چیز را با جزئیات کاملش بنویسم؟ می‌نویسم دیشب بود. تاریخش را هم می‌نویسم و اینکه... حتماً نشنیده که فاطمه یک هفته پیش مرد. کید هم حتماً حوصله‌ی نوشتن این چیزها را ندارد. باز فکر می‌کنم یکی دو جمله از کالین ویلسن یا گورجیف نقل می‌کند. و از حال و احوال بچه‌ها می‌پرسد.

فاطمه تند رفتن اتوبوس و انحراف به چپ یا راست را حس کرده. اما ندیده که آن روبه‌رو... و بعد وقتی صدای تصادم بلند شده تمام بوده، یا یکی دو دقیقه بعد تمام کرده است.

می‌نویسم که چراغ اتاق خوابش خاموش بود. نه، باورش نمی‌شود. از رنگ مات صورت فاطمه حرف می‌زنم و موهای سیاه و بلندش. اگر بنویسم که چراغ آن یکی اتاق روشن بود می‌شود اینها را هم نوشت، و حتی از پستان‌های کوچک و دست‌های باریک و سفید فاطمه گفت و شاید از سایه‌ای که مردمک‌های سیاه و ثابت و همیشه خیره‌اش را می‌پوشاند.

فاطمه اگر زنده بود، حتماً، می‌بخشیدم. کریستین نمی‌تواند و از عصبانیت هم که شده از هیچ‌کس نمی‌پرسد. می‌دانم که باور می‌کند. حتماً یادش می‌آید که از فرورفتگی پائین گونه‌ها و دو خط ظریف کنار لب‌های فاطمه تعریف می‌کردم. چشم‌هایش را اگر می‌بست انگار فقط طرحی ظریف بود _ درست مثل وقتی که پلک‌هایش را بسته‌اند _ آن‌قدر پریده‌رنگ که انگار همیشه صورتکی سفید بر چهره داشت. می‌نویسم که هفته‌ای یک بار می‌بینمش، چهارشنبه‌شب‌ها مثلاً، ساعت شش و نیم. می‌نویسم که قرار گذاشته‌ایم عرق و سیگار را من ببرم و فاطمه غذا بپزد؛ و داریم کتابی _ مهم نیست چی _ ترجمه می‌کنیم. یادم باشد بگویم که فاطمه خانه‌اش را عوض کرده است. یادم باشد که از لوسین حرفی نزنم. حتماً کید نوشته است که چند روز پیش رفت.

و دیگر اینکه از برگشتن بچه‌ها هم می‌توانم حرف بزنم. آن شب هم گفتم. از پشت شیشه دیدمشان، توی سالن فرودگاه بودند، کیف به دست، با دامن‌های کوتاه و دو روبان سرخ و دست در دست مهماندار بلندقد و مویور و حتماً انگلیسی. می‌نویسم کید بود که نمی‌دانست چه کار کند. البته نه این‌طور صریح. دربان گفته بود: «خودشان می‌آیند. عجله نکنید.» اول من بچه‌ها را دیدم. و به کریستین گفتم: آنجا هستند، پهلوی پله‌ها.

اما کریستین که یادش نیست. آن شب هم که می‌خواستیم قانعش کنم برود، یادش نبود. گفتم: کید اول دیدشان و گفت، به تو: «عزیزم، آنجا هستند، پهلوی پله‌ها.»

کریستین به شیشه می‌زد. کید هم می‌زد، با کلید. و من فقط ایستاده بودم. مهماندار خم شده بود و با رزا حرف می‌زد. کید آن قدر با کلیدش به شیشه زد تا مردی که توی سالن در یک صندلی راحتی فرو رفته بود نگاه کرد. کید _ مطمئن نیستم که کید بود، اما می‌نویسم کید_ با اشاره‌ی دست بچه‌ها را نشان داد. می‌نویسم تو ندیدی که وقتی بچه‌ها نگاه کردند چطور کید قد کشید. همین‌طور هم شد. روی پنجه‌ی پا بلند شد و دست تکان داد. بچه‌ها دست‌هایشان را از دست مهماندار بیرون کشیدند و دست تکان دادند، نه برای من، حتماً می‌خندیدند. اگر مهماندار باز دست‌هایشان را نمی‌گرفت حتماً می‌دویدند، تا پهلوی شیشه‌ها. مهماندار هم نگاه کرد و خندید.

پهلوی هم ایستاده بودند، کریستین و کید، چسبیده به شیشه‌ها. دست تکان می‌دادند و می‌خندیدند. ندیدم اما فکر می‌کنم کریستین گریه کرد. در کیفش را که باز کرد فهمیدم. این یکی البته نوشتن ندارد. خودش هم می‌داند که چه زود گریه‌اش می‌گیرد. اما باید بنویسم که کید با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد. کریستین ندیده، حتماً. امکان هم دارد دیده باشد و حالا یادش رفته باشد. می‌نویسم کید پشتش را به ما، من و تو، کرده بود و چشم‌هایش را پاک می‌کرد، با پشت دست _ یادم باشد. توصیف حالت بچه‌ها هم بی‌تاثیر نیست. کید نشست تا همقد بچه‌ها بشود. نمی‌دانست کدام یکی را اول ببوسد. نمی‌نویسم تو دست مرا گرفتی. تازه که چی؟ خودش گفت: «برای اینکه فهمیدم احساس می‌کنی زیادی هستی.» آن شب گفت. و گفت که: «خواستم یک‌طوری به تو بفهمانم که می‌فهمم.»

گفتم: خوب، مگر تو ناچار نشدی مرا به بچه‌ها نشان بدهی؟

و می‌خواستم بگویم: «معرفی کنی.» لغتش یادم نیامد. دو سه ماهی می‌شد که می‌شناختمشان. اما طوری که کریستین مرا به بچه‌ها نشان داد معرفی کردن بود.

گفت: پس چه خیال می‌کنی؟ کید پدرشان است.

گفتم: تو چی؟

گفت: دوباره شروع نکن. ده سال کافی است. اگر دلت می‌خواهد از اینجا بروم چرا صریح نمی‌گویی؟

نمی‌خواستم. اما فول داده بودم به خودم که جدی باشم، که منطقی باشم. باز هم گفتم. یادم نیست که دیگر چی. و حالا چی؟ کریستین فراموش می‌کند، همه‌چیز را. فقط فکر می‌کنم احساس فلان لحظه را می‌تواند به یاد بیاورد. اما یادش نمی‌آید که چه گفته، یا دیده. برای همین تمام آن ده سال با کید فراموشش شده. عکس هم زیاد ندارند. گاهی و تگ و توکی، اما همیشه با بچه‌ها. با کید و بچه‌ها، و نه تنها و دست در دست. بچه‌ها همیشه هستند: روی زانوی کید؛ کنار کریستین؛ نشسته جلو پای آنها؛ پشت به چمن سبز و حوض و مرغابی‌ها؛ یا کنار نیمکتی که پیرزنی رویش نشسته است. چیزی می‌بافت. کریستین نمی‌شناختش. گفت: «من اصلاً ندیدمش. کسی روی نیمکت نبود.» توی عکس هست و می‌بافت.

برای همین چیزهاست شاید که فراموش کرده است. با من چی؟ یادم باشد که عکس‌هایش را نفرستم، و حتی به دروغ چیزهایی از خودم در بیاورم، مثل آن شب.

از آن روز هم می‌گویم که روبه‌روی هم نشسته بودند، پشت میز. دو لیوان ودکا دو طرف و زیرسیگاری وسط. آرنج‌های کریستین روی میز بود، دو طرف لیوان و دکایش. دست‌ها زیر چانه و سیگار به لب، خیره شده به کید. می‌نویسم: کید با فندک گاز‌اش اول سیگار ترا روشن کرد، و بعد سیگار خودش را. طوری می‌نویسم که فکر کند عکسی است که می‌تواند همیشه نگاهش دارد. آرنج‌های کید هم دو طرف لیوانش بود. نه. فقط آرنج دست راستش روی میز بود، آن طرف لیوان، و با دو انگشت همان دست سیگارش را نگاه داشته بود. دست چپ توی جیب، و خیره به کریستین، یا به دود سیگار کریستین، طوری که انگار شب قبل نگفته بود:

«فاحشه» !

به کریستین گفت. داد زد، فحش می‌داد. و من لغت فاحشه‌اش را فهمیدم. نه، این یکی را نمی‌نویسم. حتماً یادش می‌آید که پشت در ایستاده بود، توی کوچه. گریه نمی‌کرد. به جای این یکی می‌نویسم که سعید سلام رسانده است تا فکر کند حسودم و با من نمی‌تواند زندگی کند. و حتی می‌گویم از «بری» بنویسد، بنویسد که برخوردشان چطور بوده است. یا وادارش می‌کنم که باز از اولین عشقش حرف بزند، مثل همان شب.

بری فقط هیجده یا نوزده سالش بوده. و کریستین هم همین حدودها. نیمه‌لخت یا لخت می‌نشینند رو به پنجره‌ی باز و سیگار گلواز می‌کشند. گفت: «برای اینکه گریه‌ام نگیرد، یا بری صدای گریه‌ام را نشنود سیگار کشیدم و آنقدر دود را تند فرو دادم تا سرفه‌ام بگیرد.» یادش نبود که بعد چطور شد یا چرا بری...

درمورد من چی؟ فقط يك عکس دارد: سیگار به لب و نیم‌رخ. می‌نویسم که از آب و هوای هالی‌فاکس برایم بنویسد. می‌نویسم که اینجا هم سرد شده است. می‌نویسم که سردم است. از آن شب هم می‌گویم. يك تا پیراهن بودم. آخر آنجا، پهلوی کریستین که نشسته بودم و منطقی بودم، هیچ فکر نمی‌کردم که دارد شروع می‌شود. البته حرف زدم، از پائیز گفتم و از شب‌های زمستان و از کوچه‌های طولانی و بازده پیچ و حتی بیست و يك پیچ و از بن‌بست‌ها. حتی گفتم: «می‌دانم وقتی بروی شب‌ها باید همه‌ی این کوچه‌ها را پیاده بروم و تنها و حتماً مست.» اما نمی‌دانستم که از همان شب باید شروع کنم. از سرما فهمیدم که دارد پائیز می‌شود. از آن زالوی سرد و خیس و لرج که داشت روی مهره‌های پشتم راه می‌رفت فهمیدم که از حالا باید تاب بیاورم (یادم باشد پرسم که زالو به انگلیسی چه می‌شود) و بعد يك دفعه دیدم دارم برگ‌های خشک را لگد می‌کنم. سرگرمی خوبی بود. دست‌ها توی جیب‌های شلوار، سر خم شده روی سینه، سعی کردم بی‌آنکه طول قدم‌ها را بلند یا کوتاه کنم طوری راه بروم که هیچ برگی را لگد نکنم، طوری که انگار پائیز نیامده است؛ انگار سردم نیست؛ و انگار کریستین هیچ‌وقت نمی‌رود. نشد. لگد کردم. بعد برگ‌ها آنقدر زیاد شدند که ناچار شدم طول قدم‌ها را بلندتر کنم یا کوتاه‌تر. باز نشد و باز يك برگ دیگر را لگد کردم. می‌توانستم لگد کردن يك برگ و حتی چند برگ را نادیده بگیرم. نادیده هم گرفتم. اما بعد دیدم، فهمیدم که شروع شده است. پائیز شروع شده بود و حتی آن شب‌ها و کوچه‌ها، و چه زود هم. بعد گفتم وقتی کریستین برود _ مثل حالا که رفته است _ مگر نباید توی کوچه‌ها قدم بزنم و به پنجره‌های روشن نگاه کنم و به درهای بسته و حتماً زیر تمام تاقی‌ها بایستم؟ خوب، از حالا شروع می‌کنم. مست مست هم نباشم، نباشم. شاید هم از بس برگ زیاد بود پیچیدم توی کوچه. اگر کوچه درخت داشت و نیمه تاریک نبود حتماً از آن طرف نمی‌رفتم.

می‌نویسم که دیشب هم به تاقی نرسیده ایستادم و یادم آمد که زیر همین تاقی بود که... کوتاه‌تر از من بود. می‌بایست روی پنجه‌ی پا بلند شود، یا من خم شوم، خیلی نه، همانقدر که گردنم را کمی خم می‌کردم کافی بود. اینها را نمی‌نویسم. اما می‌نویسم که تاقی همان تاقی تاریکی بود که بعدش کوچه پیچ می‌خورد و می‌رسد به آن دوراهی. حتماً یادش می‌آید که کوچه‌ی دست راستی بن‌بست است. می‌نویسم که به تاقی نرسیده برگشتم و باز به خیابان رسیدم و پیاده‌رو وسط و آن‌همه برگ، به میان دو ردیف چراغ که انگار تا ابد، یا تا مه ادامه داشت. می‌نویسم که سنگ‌های سیمانی سنگفرش پیاده‌رو وسطی چهارباغ آنقدر زیادند که اگر می‌خواستم بشمارمشان حتماً از هزار هم بیشتر می‌شد. و بعد دیگر همزمان با قدم‌های معمولی مثلاً نمی‌توانستم بگویم: هزار و صد و بیست و پنج، هزار و صد و بیست و شش.

کریستین حتماً می‌تواند بفهمد که چرا باز برگشتم به همان کوچه. می‌تواند بفهمد که چرا کوچه‌ها بهترند، برای من شاید بهترند، وقتی که تنها باشم. می‌نویسم که هیچ کوچه‌ای آنقدر طولانی نیست که نفس آدم بند بیاید. تازه پنجره‌های روشن، و سردرها و هشتی‌ها، و تاریکی تاقی و حتی چراغی که ته بن‌بست را روشن می‌کند و یا مثلاً کوبه‌ی سنگین درها نمی‌گذارند آدم فکر کند که تنهاست. می‌گویم که پشت هر پنجره‌ی روشن حتماً کسانی هستند که دور بخاری یا زیر کرسی حلقه‌وار نشسته‌اند. کوبه را هم که بزنی حتماً کسی می‌آید، کسی با سرپایی و چشم‌های خواب‌آلود.

-می‌بخشید آقا، منزل يك خانواده‌ی انگلیسی اینجا نیست؟ يك زن و مردند و دو بچه.

خوب، نبود، آنجا نبود، هیچ‌جا نیست؛ توی هیچ کوچه‌ای، هیچ بن‌بستی، پشت تمام پنجره‌های روشن کریستین را نمی‌شود پیدا کرد. دو تگ‌زنگ و بعد یکی. خواب هم بود، بود. می‌نویسم که خودم می‌دانستم این‌طور می‌شود. می‌گویم که من سردم است. گیرم هم گریه کند، بکند. و می‌گویم که دوباره برگشتم و حتی به دست راست پیچیدم و مثل کسی که اولین بار است آن بن‌بست را می‌بیند پا به پا مالیدم. بعد برگشتم و به کوچکی دست چپ پیچیدم و سعی کردم به همان کوچه‌هایی بروم که آشنا بودند، که با هم به آنها رفته بودیم. حتی می‌توانم به دروغ از بوی عطرش بنویسم. آخر وقتی مست باشم هیچ بویی را حس نمی‌کنم. مست هم بودم. شاید اگر مست نبودم بود، بوی عطر کریستین توی تمام کوچه‌های نیمه‌تاریک بود. دست‌آخر هم می‌نویسم که اینها را در يك داستان نوشته‌ام، داستانی به شیوه‌ی اول شخص مفرد. نظرش را هم می‌پرسم. و حتی ازش می‌پرسم که به نظرش این تصویر چطور است: «هرصندلی خالی می‌تواند جای تو باشد.» یعنی تمام صندلی‌های خالی میخانه‌ی خیام، و حتی تمام نیمکت‌های خالی پارک‌ها و نیمکت‌های خالی کنار رودخانه. مگر خودش نگفت: «چقدر خوب، ساعت یازده توی این شهر چقدر نیمکت خالی پیدا می‌شود.» می‌نویسم که ساعت دوازده کنار رودخانه بودم، پهلوی يك نیمکت خالی.

وقتی پیشخدمت کافه صندلی خالی آن طرف میزم را برداشت فهمیدم که کریستین می‌توانست آنجا، رویه‌روی من، نشسته باشد. صندلی‌ها را روی میز می‌چید. می‌نویسم که این تصویر همان‌وقت یادم آمد و پشت قوطی سیگار فقط نوشتم: «صندلی.» یادم باشد ننویسم که آن‌وقت مقصودم این بود که: «از همه‌ی صندلی‌های خالی متنفرم.»

و دیگر اینکه... دیگر چی؟ حال و احوال جون لعنتی و رزای لعنتی را هم می‌پرسم. و می‌گویم که کید را دیدم، به دروغ. و می‌نویسم که کید می‌گفت: «همین چند ماه را می‌مانم و بعد می‌روم.» می‌نویسم که برای بچه‌ها و مخصوصاً تو دلش شور می‌زند. می‌نویسم که کید خیلی تنهاست، آن‌قدر که ناچار آمده بود مرا ببیند و با هم رفتیم عرق خوردیم، دو تایی، و توی همان کافه‌ای که گاهی به آنجا می‌رفتیم. کریستین می‌گفت: چرا همه نگاهمان می‌کنند؟

می‌گفتم: از خودت بپرس.

مقصودم چشم‌هاش بود، درشت بود و میشی، طوری که انگار می‌شد در چشم‌های او دید که از پشت سر من کسی دارد کریستین را نگاه می‌کند، چشم‌هاش را، یا موهاش را، یا موهاش را دسته می‌کرد و می‌ریخت جلو سینه‌اش. می‌گفتم: مواظب باش، خال سیاه پشت گردنت پیدا شده.

می‌گفت: اگر مست نبود می‌بوسیدی، هان؟

بعدها، مست هم که نبودم می‌بوسیدم. همیشه.

و دیگر اینکه می‌نویسم: کید همه‌اش از تو حرف می‌زند و نه از کالین ویلسن و حتی گورجیف. می‌گویم که کید گفت: «متارکه کردن یا از اینجا رفتنش تقصیر من بود.» می‌نویسم که کید می‌خواهد جبران کند. می‌گویم که کید گریه کرد، مست که شد. شاید هم گریه کند، وقتی ببینمش. نه. کریستین بدش می‌آید، از اینکه مرد گریه کند پیش هر کس و ناکس، بدش می‌آید. می‌نویسم که من گریه کردم، تنها که بودم، توی اتاقم، عکس‌ها را که نگاه کردم. بعد خوابیدم. نفهمیدم کی. اما یادم است که چراغ را خاموش کردم و همان‌طور نشسته چشم‌هایم را بستم تا بلکه چشم‌هایم را ببینم (همان‌طور که بود: درشت، با مردمک‌های میشی و همیشه براق، انگار که شسته باشندشان)، و نه مثل عکس‌هاش که سایه‌دار است و یا نیمه‌باز است. یادم است که نتوانستم. نمی‌شود. حتی وقتی دو خط دو طرف لب‌ها هم یادم آمد و گونه‌های کمی برجسته‌اش، نشد. بعد توی خواب و بیداری فکر کردم هستش، هنوز هست، پشت پنجره‌ی روشن خانه‌شان با دو تا لیوان ودکا، یکی همیشه پر و دیگری خالی یا نیمه‌خالی _ تکیه داده به دو

بالش و سیگار به لب، دو تک‌زنگ و بعد یکی. و فردا چهارشنبه مثلاً، صبح زود می‌رود. فکر نمی‌کنم بلند شده باشم. اما نمی‌دانم چرا حتم دارم لباس‌هایم را هم پوشیدم و بعد یادم آمد که نیستش، که دو هفته پیش رفته است. و باز لباس پوشیده خوابیدم. نه. می‌نویسم که لباس‌هایم را کندم و خوابیدم و توی خواب فکر کردم اگر منتظر باشی، تمام شب، بد می‌شود و باید بینم. بلند شدم و لباس‌هایم را پوشیدم.

با اینکه می‌دانستم نیستش، نمی‌دانم چرا حتم داشتم که اگر همت کنم و بروم، یا اگر از کوچه‌ها و تاقی‌های تاریک و یا حتی نیمکت‌های خالی نترسم کافی است دو تک‌زنگ بزنم و بعد یکی. اگر از تمام کوچه‌های آشنا هم بروم رفته‌ام. دو تک‌زنگ و بعد یکی. و کریستین با همان پیراهن خوابش که صورتی بود و دو دکمه‌ی پائین آن افتاده بود، در آستانه، حتماً، پیدایش می‌شود. با دست کوچک و سفیدش، حتماً، موهایش را عقب می‌زند و همان‌طور مثل عکسش، مثل تمام عکس‌هایش لبخند می‌زند.

اینها دیگر نوشتن ندارد. فقط می‌نویسم که گریه کردم، جلو دوستان، یا غریبه‌ها حتی. متنفر هم شد، شد. و می‌نویسم که با یک دختر هیجده‌ساله آشنا شده‌ام، موسیاه، چشم سیاه و بلندقد و باریک، با انگشت باریک کشیده و گردن سفید و بلند. نه. می‌نویسم که چشم‌هایش می‌شیشی است و موها خرماپی، مثل موهای کریستین نرم و بلند. خودش می‌تواند توی آینه نگاه کند و ببیند، یا توی دو آینه _ یکی جلو و یکی پشت سر. می‌نویسم: موهایت را دسته کن و از روی شانه‌ی راست، همه را، روی سینه بریز. می‌نویسم که زیرگوش چپش یک خال دارد. عینکی هم هست. اسمش هم مثلاً باربارا است. حتی می‌توانم بگویم که خودش هم او را دیده است، و خودش ما را به هم معرفی کرده، آن شب، توی پارتنی روز تولدش. اگرهم بعد بنویسم که همه‌اش دروغ است، حتی آنچه در مورد فاطمه گفته‌ام و فاطمه مرده است، باورش نمی‌شود و فکر می‌کند که حتماً چیزهایی هست و گریه‌اش می‌گیرد، مثل خود من، مثل دیشب. پشت به زده‌ها نشستم، کنار یک نیمکت خالی، و سعی کردم که کریستین را با یک مرد مویور انگلیسی مجسم کنم، بلندقد و مودب. کنار هم و روی همان نیمکت. سر کریستین روی شانه‌ی مرد انگلیسی بود و مه، مه غلیظ لندن یا نمی‌دانم هالی‌فاکس، تمام رودخانه را پوشانده بود. مه را خوب توانستم بسازم. می‌نویسم وقتی چشم‌هایم نیمه‌باز باشد و مست هم باشم می‌توانم همه‌جا را پوشیده در مه ببینم. و اگر اشک چشم‌هایم را بر کند بهتر می‌شود. بهتر هم شده بود. می‌نویسم همان نیمکت سنگی کنار پل خواجو بود، همان که... فقط می‌نویسم همان نیمکت که سرد بود تا شاید یادش بیاید که پرسید: سردت که نیست؟

گفتم: حالا نه.

بعد هم می‌گویم مانده بودم کجا بروم که نیمکت نداشته باشد؛ یا اگر نیمکتی باشد اقلماً یکی رویش نشسته باشد.

با پدر و مادرش و کریستین تمام آثار باستانی را دیدیم. کوچه‌ها را با خودش و میخانه‌ها را هم، حتی میخانه‌ی کوچک دنج و مردانه را. سرپایی چیزی خوردیم و توی کوچه‌های جلفا راه افتادیم. می‌نویسم که فکر کردم باز هست، باز باید کوچه‌ای باشد که خودم حتی ندیده باشم؛ تاقی‌های درازی که فقط یک چراغ کم‌نور و تار عنکبوت گرفته دارند؛ شاید هم جوی آبی که کنارش یک ردیف درخت باشد و فاصله به فاصله چراغ‌های کم‌نور. و همین‌طوری راه افتادم. هر جا چیزی آشنا بود برمی‌گشتم و راه دیگری می‌رفتم. نمی‌نویسم که یک هفته است همه‌اش به بن‌بست برمی‌خورم، یا به دیواری کوتاه و گلی که اگر هم از رویش رد بشوی حتماً می‌رسی به دیواری بلند که گلی هم نیست، یا به دیوار خانه‌ای نوساز که زنگ ندارد. بعد هم می‌نویسم می‌توانم تاب بیاورم.

باید هم تاب بیاورم. کاش می‌شد فقط یک کلمه پیدا می‌کردم که همه‌ی این جمله را می‌رساند. آنوقت نامه‌ای یک کلمه‌ای برایش می‌نوشتم، پشت و رو سیاه، مثلاً: تاب، تاب. یا حتی تاب آوردن، مثلاً: To bear. آنوقت دیگر مجبور نبودم اینها را ترجمه کنم، طوری که انگار نامه‌ی من نیست، یا برای کریستین نیست که می‌نویسم. نمی‌شود. می‌دانم.

دیگر اینکه می‌نویسم نزدیک صبح بود که به خانه رسیدم. همین‌طوری توی اتاقم زمزمه می‌کردم. فکر نمی‌کردم که مادرم بشنود، شاید هم مست بودم و بلند گفتم: «من سردم است و باها خطوط مرا قطع می‌کنند.» می‌نویسم مادرم ژاکت برایم آورد و بخاری را روشن کرد. یادم باشد بنویسم که خیال دارم يك پالتو پوستی بخرم و يك جفت دستکش و يك چتر حتی. دو تك‌زنگ و بعد یکی. نصف شب هم بود، بود. می‌گفت: چرا پیاده، آن‌هم توی این برف؟ مگر سردت نیست؟

بود و تمام راه را می‌لرزیدم. اما صف چراغ‌ها بالاخره می‌رسید به پنجره‌ی روشن و همیشه منتظر. دست‌هایم را که در گرمی زیر بغلش می‌گذاشتم خوابم می‌برد. این را حتماً می‌نویسم. می‌دانم که این چیزها یادش مانده است. و بعد می‌نویسم حالا که خواستم سیگار بکشم، حتی به عمد، دو سیگار بیرون گذاشتم. تعارف نکردم، یا مثلاً هر دو تا را آتش نزد. فقط یکی را برداشتم. دیشب هم همین‌کار را کردم. دو هفته است که کارم همین شده است. می‌نویسم هر وقت بخوام سیگاری روشن کنم همین کار را می‌کنم. اما آنقدر زود آتش می‌زنم تا فرصت این نباشد فکر کنم اگر بود، اگر کریستین بود شعله‌ی کبریت را حتماً زیر سیگارم می‌گرفت. می‌نویسم می‌فهمم که این کارها شکنجه‌ی مضاعف است، اما من این‌طورم دیگر. مثلاً اگر می‌توانستم بازی اینجا بودنش را دریاورم بهتر بود. دو لیوان، يك استکان عرق _ هرچه باشد _ شکر فقط يك فاشق، یخ يك تکه‌ی کوچک و بعدش هم آب و آلبیمو. بعد هم می‌نشستم روبه‌روی يك صندلی خالی. لیوان را به لیوان خالی‌اش می‌زدم و می‌گفتم. Cheers. یا مثلاً اگر به جای چراغ شمع روشن می‌کردم شاید بهتر بود. اگر جرات این‌کار را پیدا می‌کردم، دیشب مثلاً، اقللاً می‌توانستم همه‌اش را به یاد بیاورم، دقیقاً و لحظه به لحظه، طوری که درست همان نیم‌ساعت یا مثلاً یک ساعت طول بکشد که طول کشید. مادر گفتم: «ساعت سه است، مثل اینکه.» خوب، باشد. آن شب هم ساعت سه بود. اما نتوانستم. می‌نویسم که روشن کردم. اما حالا هم نمی‌کنم. فایده‌ای ندارد. یعنی من نمی‌توانم. همیشه همان کاری را می‌کنم که نمی‌خواهم، که نباید. خودم هم می‌فهمم شکنجه‌ی مضاعف است. می‌نویسم درست مثل اینکه هم سیگار را تعارف کرده باشم و کریستین نباشد بگیرد و هم اینکه فقط يك سیگار برداشته باشم، طوری که انگار کریستین نباشد، نباشد. بعد هم دیگر احتیاجی نیست از آن شب حرفی بزنم. حتماً یادش است. کف دستش بود. قوطی کوچکی بود پیچیده در کاغذ رنگین. با روبان سرخ روی در قوطی گل درست کرده بودند، خودش درست کرده بود، مطمئنم. گفتم: چی است؟

گفت: نمی‌دانی؟ جدی نمی‌دانی؟

می‌دانستم. و می‌دانست که می‌دانم. حتی می‌دانست که من این‌طورم. یادم باشد که از شکنجه‌ی مضاعف حرفی نزنم. اما می‌نویسم، درست مثل اینکه همان لحظه‌ای که می‌خواهی کسی را ببوسی کشیده‌اش بزنی. و من، دلم می‌خواهد بعدش گریه نکنم، گریه‌ام نگیرد، بتوانم تاب بیاورم. و حتی بخندم.

قوطی را گرفتم و گذاشتم توی جیبم و گفتم: می‌بینمت.

و خواستم از در اتاقش بیایم بیرون. آمد دنبالم. خوب، اگر بخوام همین را بنویسم حتماً باید از صدای پایش هم بگویم و بوی عطرش و سبکی دستش تا بلکه یادش بیاید. دستش را گذاشت روی شانهم و گفت: نمی‌خواهی بازش کنی؟

گفتم: حتماً قشنگ است.

و دیدم که انگشتر کید در انگشتم نیست. این یکی را خودش انتخاب کرده بود و برای خودش. خوب، حالا می‌فهمم که حق داشت گریه کند. گریه که نبود، فقط دو قطره‌ی درشت اشک بود که چکید، بی‌آنکه چشم‌هایم را پر کند و یا مثلاً روی گونه‌اش بلغزد پائین و بعد بچکد. من فقط دیدم که چکید، مستقیماً از چشمش و روی کاشی‌های آستانه‌ی در.

می نویسم که اگر حرفی نزدم فقط برای این بود که به انگلیسی نمی توانستم. مثلاً برای من گفتن I love you درست مثل این است که بگویم. This is a ring. یا:

- Is a gold ring in the red box?

اینها را که نمی نویسم. خودش می داند. گفت: کی می خواهی در انگشتم کنی؟

گفتم: که چی؟

گفت: مگر نگفتی من وقتش را ندارم، اگر خواستی خودت بخر؟

گفتم: خوب، حالا که خودت خریده ای، خودت هم دستت کن. به تنهایی مراسم کوچکی ترتیب بده و بعد هم...

حتماً یادش هست که خندیدم. می نویسم که اگر بیشتر می ماندم حتماً گریه ام می گرفت، نه آنطور که او گریه کرد، آنهمه راحت. گریه کردن من حتماً باید با تکان شانها همراه باشد، هق هق باشد. برای همین دیشب با وجود آنکه ساعت سه بود و شمع هم داشتم فقط نشستم، پهلو بخاری، و سیگار کشیدم. ژاکت را هم پوشیدم. اما باز سردم بود. بعد دیدم دارد یادم می آید. نمی خواستم. و وقتی یادم می آمد سعی می کردم خرابش کنم. چشمم را بستم و خواستم بدن لخت و حتی موهای خیسش را به یاد بیاورم. اما نمی شد. همه اش دستش یادم می آمد، دست و شمع روشن.

احتیاجی به شمع نبود. هوا آنقدر روشن بود که می شد انگشتر را دید و انگشت را. اما کریستین شمع را حتی بر چراغ خواب ترجیح می داد. من هم. قشنگ تر می شد. صورتش رنگ پریده تر می شد و خطوط اصلی سایه دار می شد، ریزتر می زد، پوستی گرم اما نا آشنا که بی دغدغه می شد بر آن دست کشید. بر دو خط کنار لبها و گونه ها دست کشیدم. پلک هایش را با سر انگشت بستم و پیشانی اش را بوسیدم.

می نویسم دو هفته است که دیگر دندانم را خلال نمی کنم و عرقم را با آب لیمو و شکر _ دو فاشق _ می خورم. بعد هم می گویم که فقط اعتیاد به او، اعتیاد به عکس العمل های آشنا یا کلافه ام کرده است، مثلاً به خلال دندان که از کبریتش برابرم درست می کرد. می فهمید که حالا کاغذ می خواهم و خودکاری، و یا اگر لطف کند و چراغ را خاموش کند و حرف نزد و فقط سیگار بکشیم بهتر است. پشت به دو بالش نشسته بودیم. دو تا سیگار با شمع روشن کرد. پتو را تا روی سینه اش بالا کشیده بود.

می نویسم برای اینکه یادش بیاید می تواند روبه روی آینه بنشیند، مثل آن شب. اگر بخواهد نیم رخش را هم ببیند، همانطور که من یادم است، حتماً باید دو تا آینه داشته باشد. حتماً هم این کار را می کند، مثل همان سه بعد از نصف شب، شب آخر. دو تا سیگار روشن می کند و با شمع و یکی اش را ... نمی دانم. یکی را که حتماً می کشد. و یکی دیگر را _ شاید_ توی زیرسیگاری می گذارد تا همین طوری دود کند. و بعد هم شاید با انگشتر ور برود.

نمی توانستم جدی باشم. شاید می خواستم به شوخی برگذارش کنم؛ یعنی من با این عمل هیچ تعهدی نمی کنم. گفتم: بیا، اگر مقصودت انگشتر است، این هم انگشتر.

و انگشتر را توی انگشتمش کردم. کمی تنگ بود. جای انگشتر کید هنوز روی انگشتمش بود؛ يك خط نازک و سفید حلقه وار. انگار که هنوز به انگشتمش است. گفتم: این یکی چی؟ چرا درش نیاوردی؟

که دیدم باز نزدیک است بچکد، دو قطره. اول دستش را بوسیدم و بعد پیشانی اش را. و دیدم که چشم هایش پر شده است. حالا می فهمم که این گریه دیگر از خوشحالی بود، یعنی آن شمع و آن نیمه شب و آینه و دو سیگار و مثلاً پتویی که تا سینه ی ما را پوشانده بود همان مراسم کوچکی بود که انتظارش را داشت.

خوب، اگر گریه نمی کرد _ از خوشحالی حتی _ به سیم آخر نمی زدم، یعنی آنطور و با آنهمه آداب، مثل يك زن و شوهر، نه، مثل مردی که اولین بار است با زنی به بستر می رود. و بعد دیدم خوابش برده است، خوابش برده بود. مثل اینکه فقط همان انگشتر برایش مهم بود.

می نویسم که نمی خواستم رذالت کنم و فقط برای این باش خوابیدم که مراسم کوچکش را کامل کرده باشم. می نویسم که حالا من خودم را متعهد می دانم. می نویسم که او نمی بایست خوابش برده باشد. بعدش هم می گویم که حالا حتی مشکل می توانم آب تنی کنم و یا به انگشت های دستم نگاه کنم و به یادش نیفتم. می نویسم که سرم را همین طوری شانه می زنم، بی آنکه توی آینه نگاه کنم، يك شانه این طرف و یکی آن طرف. حتماً هم باید بپرسم _ از کسی _ که رذالت به انگلیسی چه می شود و شکنجه می مضاعف هم. و مثلاً برای جای انگشتر روی انگشت لغت خاصی دارند، یا نه؟

یادم باشد بنویسم که انگشتر من را هیچ وقت نباید از انگشتم دریاورد. این جمله را دیگر به فارسی می نویسم. اصلاً همین ها را برایش می فرستم و به انگلیسی می نویسم بدهد برایش ترجمه کنند. نه، خودم می دهم ترجمه کنند. و یا يك طوری به انگلیسی درس می آورم. اول لغت هایی را که نمی دانم می پرسم، همه را، و بعد... نمی توانم. می دانم. و کریستین هم حتماً نمی فهمد که چرا یاد پیرزنی افتاده ام که روی نیمکت _ گوشه ی نیمکت _ پشت سر آنها نشسته بود و چیزی می بافت. و یا یادش نمی آید کدام صندوق خالی را می گفتم، وقتی گفتم: حالا سردم نیست.

کریستین سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت: تو هیچ وقت نمی گویی «دوستت دارم». اما داری، می دانم که دوستم داری. نمی خواهی بگویی، نگو.

یادم باشد آخر نامه هم بنویسم «I love you». نه. فقط روی يك صفحه کاغذ، یا چند تا، پشت و رو، می نویسم:

و در روز هفتم خدا از همه‌ی کار خود که ساخته بود فارغ شد و در روز هفتم از همه‌ی کار خود که ساخته بود آرامی گرفت. پس خدا روز هفتم را مبارک خواند و آن را تقدیس نمود زیرا که در آن آرام گرفت از همه‌ی کار خود که خدا آفرید و ساخت.

عهد عتیق، سفر پیدایش، باب دوم.

هفتمین

سیگار دوم را آتش زد و زیر لب گذاشت. به پشتی صندلی تکیه داد. صدا را که شنید خم شد و باز... نخ‌های دود جلو صورتش پراکنده و گاه درهم می‌شد و بعد محو. نگاه نکرد که ببیند چطور نخ‌ها کش می‌آیند، رنگ می‌بازند و محو می‌شوند. دیده بود، و دیگر حوصله‌اش از نخ‌های خاکستری سر رفته بود. به صدا، فقط به صدای خشک و شکننده گوش داد. صدا انگار صدای شکستن چوبی خشک بود. سیگار را لبه‌ی زیرسیگاری گذاشت و باز خم شد و راست نشست و فشار آورد. نامه را از درز پاکت دید. روی پاکت نشانی خودش بود. اسم خودش را هم خواند. خوانا بود. اما انگار سعی کرده باشند شکل چیزی را بکشند، سردستی حتی. بخصوص از «ی» مهدی بدش آمد. انحنای ظریف تبدیل شده بود به یک خط شکسته که بعد دندان‌دندان می‌شد، مثل اینکه همراه با تکان‌های ماشین نوشته باشند و یا در سوز سرما. نامه را سرچاپش گذاشت. «م» فقط یک نقطه‌ی درشت بود و دنباله‌ای که به «ه» می‌رسید، به مثلثی با نیمساز، که نیمساز هم نبود. انگار دست لرزیده باشد و بعد هم رو به بالا و باز... نام خانوادگی‌اش را هم نگاه کرد. اما برای اینکه دقت نکند، نبیند که چطور نوشته شده، به تلفن نگاه کرد. از همان اسم هم می‌توانست حدس بزند که چقدر بی‌دقتی بایست کرده باشد.

-مهدی!

نشید. اما گوش داد. تکیه را روی هجای آخر می‌گذاشت، طوری که فقط «دی» شنیده می‌شد، آن‌هم به دنبال چیزی نامفهوم. صدای صندلی خسته‌اش کرد. گوش نداده بود، اما فهمید که خسته‌اش کرده است. و گوش‌ی را برداشت. چشم‌ها را بست و با سرانگشت دنبال شماره‌ای گشت، و بعد یکی دیگر. پنج شماره. گوش‌ی را به طرف گوشش برد.

-مهدی!

باز ادامه داد و سه شماره‌ی دیگر گرفت. فهمید که هر سه شماره ۹ بوده. چشم‌بسته منتظر نشست. چشم‌هایش را باز کرد و اسم خودش را خواند و همان‌طور _ چشم‌دوخته به «مهدی»، به دو چشمه‌ی «ه» _ گوش داد. سیگارش را دید و نخ‌های دود را و بعد خاکستر سیگار را. ترک برداشته بود کمی، خیلی کم، و رو به زیرسیگاری خم شده بود. زیرلب گفت: تا وقتی بیفتد.

و هر دو آرنجش را روی میز گذاشت. فقط دود می‌کرد. سریع به اسم نگاه کرد _ آن‌قدر که فقط فرصت شد «دی» را ببیند _ و بعد به خاکستر سیگار. نیفتاده بود. با دست چپ روی میز را کاوید. کتاب قطور بود. زیرچشمی نگاه کرد و کتاب را روی نامه گذاشت. و خیره به خاکستر سیگار، گوش داد. خاکستری بود، با لکه‌های ریز سیاه کم‌رنگ. ترک باز شده بود، همان‌جایی که سرخی آتش سیگار را می‌شد دید. یک حلقه‌ی سیاه سایه‌دار خط فاصل سیگار بود و خاکستر، که شکل و رنگ عوض می‌کرد، اما مدام سیگار را می‌خورد و شکاف را بیشتر می‌کرد.

-مهدی!

نه، تکیه باید روی «دی» باشد. نبود. خودش هم نتوانسته بود بگوید. گوشی را به دست چپ داد و با دست راست کتفو میز را جلو کشید. ته کتفو باید باشند. انگشت رویشان کشید و همانجا، توی کتفو، دسته‌ی عکس را وارونه کرد و همه را روی میز گذاشت و مثل یک دسته ورق بازی طوری روی میز ردیفشان کرد که فقط حاشیه‌ی سفید عکس‌ها پیدا بود. عکس رویی عکس سیاه و سفید بود. چهره‌ای و دستی که موها را از روی پیشانی عقب می‌زد؛ لبخند به لب؛ دو خط نازک کنار لب‌ها؛ گونه‌ها کمی برجسته. چشم‌ها بزرگ و موها تا روی شانه با حلقه‌های بزرگ و کوچک، کنار گونه و روی شانه، مثل اینکه به گرد انگشت پیچیده باشندشان. تکیه داد به صندلی. صدای خشک و شکننده را که شنید خم شد، آرنج دست چپ روی میز، به عکس نگاه کرد. چشم‌ها برق می‌زد و انگشتش هم.

خاکستر افتاده بود توی زیرسیگاری. هنوز هم خاکستر داشت و حلقه‌ی سیاه سایه‌دار سفیدی را می‌خورد. نخ‌های دود تاب می‌خورد و بالا می‌رفت. خم شد و دسته را زد و این بار با چشم باز شماره گرفت، پنج شماره فقط. و گوش داد. به سیگار نگاه نکرد، یا به عکس. تک‌زنگ می‌زد. کسی گفت: هلو؟

نه، نبود. گوشی را گذاشت و به عکس نگاه کرد، به لب‌ها و خط افقی سایه‌دار میان دو لب. فقط لبخند می‌زد. تکیه روی هجای دوم طوری که انگار فقط می‌گفت: «دی!» و نه «مهدی!»

عکس را کنار زد. مرد کنار زن ایستاده بود. هم‌قد بودند. کید بود. اما سیلی نازک داشت، بور، حتماً. یک خط پهن و کمرنگ بود، فقط. بچه‌ها پایین پای زن و مرد نشسته بودند. عینکی رزا بود. و آن یکی جون. عروسکش را روی زانویش خوابانده بود. پشت سرشان یک نیمکت بود. گوشه‌ی چپ نیمکت پیرزنی نشسته بود. محو بود، اما می‌شد دید که چیزی می‌بافد. خم شده بود و می‌بافت. بعد یک راه ریگریزی شده بود. چند برگ روی ریگ‌ها، و دو ردیف درخت دو طرف راه.

خاکستر باز خم شده بود. سیگار را به لب گرفت و به صندلی تکیه داد، طوری که صدا نکند. صدا نکرد. نکشید. چشم‌هایش را هم بست که نبیند، نخ‌های دود را که اول حلقه حلقه بود و بعد پهن می‌شد و پخش می‌شد و محو. چشم باز کرد و دید حلقه‌ها ریز بود، ریز و بی‌رنگ و دمدمی. عکس سوم را آهسته آهسته کنارکشید و گفت: بی‌بی دل.

اول چند نار مو دید و بعد نیمرخ را. خط کشیده‌ی گردن به سیب آدم می‌رسید، نیم‌دایره‌ای می‌زد و بعد مایل و رو به بالا به انحنای ظریف چانه. دهن نیمه‌باز بود. موها فضای میان شانه و خط چانه را پر می‌کرد و می‌ریخت روی برآمدگی سینه. خط کنار عکس را شناخت. با دقت نوشته شده بود، خوش‌خط و با حروف لاتین. نوک سرخ سیگار را روی اسم خودش گذاشت، روی M. دود که بلند شد و سیگار فرو رفت دستش را به طرف راست، کمی، تکان داد و نگاه کرد به دود و سعی کرد نفس نکشد. حرف آخر هم که سوخت سیگار را برداشت T0. روی بازوی لخت نوشته شده بود. جای سوختگی سفید نبود، خم شد. چین ظریفی بود و یک خط نازک، مثل خط کمریند. ادامه‌اش محو شده بود، خرماپی‌رنگ بود. عکس را تکان داد و خط کمریند را دید. تمام طول کمریند را رفت و برگشت. دستش را گذاشت روی صورت زن و عکس رویی را به پایین کشید. در قاب مستطیل‌طور کوچک، اول دو خط نازک عمودی دید. سفید می‌زد. و بعد زانو را دید و پایین‌تر ساق پا را و کفش‌ها را.

-رزا یا جون؟

فکرکرد جون باید باشد. عکس رویی را برداشت. عینک داشت و نیمرخ ایستاده بود. موهایش را دسته کرده بودند و با رویان بسته بودند. دو خط گردنش پیدا بود. دامانش کوچک بود. سیگار سوم را روشن کرد.

عکس رزا و عکس بعدی را با هم برداشت. صافشان کرد، برگرداند و نوک سرخ سیگار را گذاشت پشت عکس‌ها. دود که بلند شد عکس رزا را گذاشت روی کتاب و سیگار را فشار داد. دایره‌ی خرمایی و بعد سیاه کم‌رنگ که دور نوک سیگار حلقه بست و پهن شد و سیگار فرو رفت عکس را برگرداند. چون بود. نصف صورتش سوخته شده بود، طرف چپ. عروسک دست راستش بود. عکس چون را روی عکس زن گذاشت و هر دو را روی دو تای دیگر.

خودش بود و زن، کنار هم روی یک نیمکت. سر زن روی شانهاش بود. چشم‌های زن بسته بود و مرد سیگار به لب به نیمکت تکیه داده بود. نوک سیگار را طرف عکس برد، طرف صورت مرد، سبیل و سیگار. خاکستر خم شده بود. خاکستر را تکاند و بعد خاموشش کرد. کبریت توی زیرسیگاری بود. کبریت کشید و زیرعکس گرفت، گوشه‌ی راست عکس. اول دود بلند شد و بعد شعله. پاهایش می‌سوخت و دود صورت خودش را پوشانده بود. عکس را راست گرفت. شعله که بلندتر شد کریستین خم شد به طرف شعله. دود تمام صورت زن را پوشاند. عکس را توی زیرسیگاری انداخت. پایین عکس داشت جمع می‌شد، کوچک می‌شد. اینجا و آنجا چند رگه‌ی سفید را در متن نیمه‌سوخته شده‌ی عکس دید. هنوز می‌سوخت. دید. زیر انگشتش بوده، روی حاشیه‌ی سفید عکس. خط خودش بود: ۷/۱۱/۷. ته کبریت را گذاشت روی تاریخ و بعد روی صورت کریستین و هرجای دیگری که هنوز می‌سوخت. کبریت را که برداشت هنوز خاموش نشده بود. یک خط نازک سرخ موهای خودش را می‌سوزاند. گذاشت تا بسوزد. فقط هرجا که کرم سرخ لولنده می‌خواست به صورت کریستین برسد با سرانگشت کنارش می‌زد و بعد دیگر فقط صورت کریستین بود و یک تکه از نیمکت. به انگلیسی یادش آمد، اما به فارسی گفت:

- مست بودم، باور کن.

عکس بعدی فقط کریستین بود، صورتش. چشم‌ها نیمه‌بسته و دوخط عمودی نازک وسط پیشانی. طرف چپ لب هم خط بود که سایه می‌خورد، طوری که برجستگی گونه را مشخص می‌کرد. خط طرف راست لب محو بود، فقط سایه بود. سیگار روشن دستش بود. یادش نیامد کی روشن کرده است. و به فارسی گفت:

- خوب، من هم مستم.

خاکستر سیگار را روی عکس سوخته تکاند. و با سرانگشت‌های دست راست بقیه‌ی عکس‌ها را زیر عکس رویی جمع کرد. نوک سرخ سیگار را درست گذاشت روی لب‌های عکس. و منتظر دود نشست. دود را دید. خط سیاه سایه‌دار که دور سیگار حلقه بست، گذاشت تا سیگار آرام‌آرام پایین برود.

با دست چپ کتو زیری را جلو کشید. چاقوی استخوانی را دید. به کتاب قطور نگاه کرد. نامه پیدا نبود. با فشار انگشت‌ها چاقو را شکست. نامه‌ها دسته‌کرده توی کتو بود. نامه‌ی کریستین رو بود. اسم خودش را به انگلیسی خواند. و بعد: «نامه‌ی تو مرا خیلی آشفته کرد. فکر می‌کنم اگر سعی کنی می‌توانی بنویسی. از خودت بنویس. مهم نیست که غلط بنویسی. من می‌فهمم. می‌توانم حدس بزنم...»

سیگار را بیشتر فشار داد. سه ورق زد. خط خودش را شناخت. بدخط بود و اینجا و آنجا خط یا لکه‌ی سیاه جای کاربن. چند ورق زد و با همان دست صفحات ورق‌خورده را تا کرد. اسم خودش را دید. مثل کریستین نوشته بود. «م» یک نقطه‌ی درشت بود و زائده‌ای که می‌رسید به همان دوچشمه‌ی «ه»، اما «د» و «ی» همان‌طور بود که می‌بایست.

دود جلو صورتش بود و چشمش را می‌سوزاند. سیگار را بیشتر فشار داد. نگاه کرد. تمام لب کریستین سوخته بود. یک دایره‌ی کامل. دود فقط جلو صورتش بود، اما از کناره‌ی دایره‌ی سوختگی که دیگر رسیده بود به چال کوچک چانه دود بلند نمی‌شد. سیگار را درآورد. خاموش شده بود. سیگار را توی جاسیگاری انداخت. جعبه‌ی سیگار پهلوئی تلفن بود. دسته‌ی نامه‌ها را از کتو درآورد، صافشان کرد و باز خواند. اسم خودش را و بعد: «نامه‌ی تو آشفته‌ام کرد، خیلی...»

نگاه می‌کرد، اما کلمات را در هم می‌دید. سعی کرد یادش بیاید، بی‌آنکه بخواند، و به فارسی. از اتوبوس گفته بود و از قطار ساعت هشت و بعد از دانشگاه. آسمان اینجا همیشه ابری است. بعد هم از چمن و نیمکت‌ها، و از جایی که می‌شود نشست و قهوه خورد و از ورای بخار روی شیشه‌ها رهگذرها را نگاه کرد که چتر به دست... اینجا موی تمام همکلاسی‌های مرد بلند است، بلند تا روی شانه. احمق‌اند، خیلی. اما... و نگاه کرد: «رزا و جون کم‌کم دارند به این محیط عادت می‌کنند.»

دیگر نخواند. فقط کلمات را نگاه می‌کرد و یادش می‌آمد. از خانه‌اش هم گفته است، و از اتاقش و پنجره‌ی رو به خیابان و آدم‌ها، بعد هم دودکش‌ها و شیروانی‌ها و حلقه‌های دود. همه‌اش باران می‌بارد.

- اینجا من آنقدر تنها هستم که گاهی فکر می‌کنم پاهایم به زمین نمی‌رسد.

بعد هم از پدر و مادر می‌گوید. پدرم حالا سر و صدای وحشتناکی راه انداخته است. چیزی می‌زند. یادش نیامد چی. نگاه کرد. آخر صفحه بود. کلارینت بود. مادر هم همه‌اش نگران این است که چه وقت غذا تمام می‌شود تا طرف‌ها را بشوید.

صفحه را ورق زد. می‌دانست.

- آدم‌ها، اینجا، آنقدر سرد و خشک و رسمی‌اند که حتی من در برخورد اول جا می‌خورم. اما خوب، کم‌کم دارم عادت می‌کنم. بچه‌ها ناراحت‌اند. می‌فهمی که برای چی. اما فکر می‌کنم آنها هم پس از مدتی عادت کنند. نه که کید را فراموش کنند یا مثلاً...

بعد هم از بری گفته و آن. در لیدز زندگی می‌کنند. و اینکه کریستین خیال دارد اگر فرصتی شد ببیندشان. و بعد انگار از خانه‌ی خودشان گفته. مطمئن نبود. ورق زد. گفته بود. بری را Barry نوشته بود. تعداد اتاق‌ها پنج تاست: یکی برای نشیمن، و یکی اتاق خواب پدر و مادر است، یکی هم اتاق خواب رزا. من و جون هم یک اتاق داریم. یکی دیگر را یادش نیامد که چی. نگاه نکرد. جون همه‌اش نق می‌زند. و من اگر بخواهم نامه‌ای بنویسم حتماً باید آنقدر صبر کنم تا همه بخوابند. اگر نامه‌ی قبلی‌ام به نظرت سرد بود دلایلش همین چیزهاست. تازه این یک ماهه من همه‌اش دوندگی کرده‌ام. و تو باید خوشحال باشی که کریستین کوچک تو توانسته است جایی در دانشگاه برای خودش دست و پا کند و کمک تحصیلی بگیرد. رزا و جون را به همان مدرسه‌ای گذاشتم که خودم می‌رفتم.

از کلاس درس و استاد هم می‌گوید و از فضای دانشگاه و درس‌هایی که باید بخواند. خسته‌کننده‌اند، اما خوبی‌شان این است که هیچ وقت اضافی برای آدم نمی‌گذارند. و بعد اینکه باید سه سالی تاب بیاورد و او هم. و حتماً نباید فکر کند که همه‌چیز تمام شده است یا مثلاً... باور کن هر طور بشود دوستت دارم، بیشتر از همیشه. و بعد هم از نیمکت‌ها می‌گوید و چمن سبز سیر. روی نیمکت نشسته بودم، زیر یک درخت، و فکر می‌کردم اگر اینجا بودی...

به عکس نیمه‌سوخته نگاه کرد. با یک مرد مویز چشم سبز یا آبی. سبیلی نازک پشت لب و موهایی شاید بلند، تا روی شانه. نه، بی‌سبیل اما مویز، بلند و مویز. چانه چی؟ چشم‌هایش را بست. نتوانست. باید کاریش می‌کرد. اما همه‌اش پاهای خودش را می‌دید و شعله را. نگاه کرد. نیمه‌ی سوخته شده‌ی عکس خط‌خط شده بود و اینجا و آنجا خاکستر سیگار رویش ریخته بود. یک برگ سبز از گل و بوته‌ی زیرسیگاری را دید. و بلند گفت: کاش نمی‌نوشتم ک...

ورق زد، چند ورق. یادش بود اما خواند. پایین صفحه بود. نامه‌ات آنقدر سرد بود که... از اول شروع کرد، از اسم کریستین. هیچ‌وقت ننوشته بود dear، یا My Love نمی‌توانست. به فارسی هم نمی‌توانست. خواند. بدخط نوشته بود. معانی بعضی لغات را یادش نیامد. به کتاب قطور نگاه کرد. فرهنگ انگلیسی به فارسی نبود. پایین صفحه یادش

بود. نامه‌ات آنقدر سرد بود که فکر کردم وقتی آنرا می‌نوشتی کنارت یکی از آن مردهای خونسرد و موبور انگلیسی نشسته بوده...

نامه را مشت کرد و با همان دستی که نامه را مشت کرده بود گوشی را برداشت. فقط همان پنج شماره‌ی اول را گرفت. کسی گوشی را برداشت. به عکس نیمه‌سوخته نگاه کرد، سر خم شده‌ی روی شانه‌ی بری.

-هلو!

صدای زن را شناخت و گفت:

- Is Mrs. Christine there?

زن گفت: چی فرمودید؟

تند گفته بود، شاید، یا غلط که زن نفهمید. و این بار جمله را شمرده تکرار کرد. هنوز به عکس نگاه می‌کرد. زن گفت: مستاجرهای قبلی را می‌فرمائید؟ از اینجا رفته‌اند.

گفت:

- Tell her, please, Mehdy is dead.

زن گفت:

- They went.

گفت: بگوئید مرده است. متوجه شدید که؟

زن گفت: کی مرده است؟

گفت: مهدی، خانم.

سعی کرده بود تکیه را روی «دی» بگذارد. نشده بود. و فهمید که هیچ‌وقت نمی‌تواند. زن گفت: این چه وقت مسخرگی است، آقا؟ گفتم که رفته‌اند.

گفت: ببخشید. فکر کردم...

و گوشی را گذاشت. عکس‌ها را دسته کرد. عکس رزا را روی همه گذاشت. و فکر کرد اگر به اندازه‌ی رزا انگلیسی می‌دانست این‌طور نمی‌شد. یا لاف‌ل کرستیین ناچار نمی‌شد آخر هر نامه غلط‌هایش را تذکر بدهد. و یا بعضی جمله‌ها را نفهمد و توضیح بخواهد. نامه را ورق زد. نامه‌ی پاکتی بود. پیدایش کرد. اما نخواند. یادش هم نیامد.

نامه‌های خودش را از دسته‌ی نامه‌ها جدا کرد، مرتب کرد، به ترتیب تقدم و تاخر. نامه‌ی زیری اولین نامه‌اش بود. نامه‌های خودش را طرف راست گذاشت. نامه‌های کرستیین را طرف چپ. عکس‌ها را وسط، همچون خطی فاصل.

ورق زد. فقط ورق زد. اینجا مست بودم. نصف‌شب شده بود. احساس می‌کنم اتاقم قایق کوچکی است که... پایین صفحه‌ی نامه‌ی رویی نوشته بود. نخواند. مطمئن بود که نتوانسته است حرفش را بزند. حالا هم نمی‌دانست مقصودش از قایق و یا مثلاً... خواند. آن‌سوی پنجره شهر انگار هیولای عظیمی است که بیدار و خواب با هزار دندان ندبه می‌کند، بدتر از این نمی‌شد. باید می‌نوشت مناجات می‌کند.

کتاب را برداشت و نامه را از شکاف پاکت بیرون کشید، صاف کرد. سه صفحه بود ماشین شده، یک رو فقط. فکرکرد همین نکته را اگر بخواهد از کریستین بپرسد ناچار است اول چند لغت را ببیند و املاهای خیلی از کلمات را. خوب، چطور شد که یکدفعه به فکر ماشین کردن این یکی افتادی؟ نکند ترسیدی دستت بلرزد و یا مثلاً آن جاهایی را که خط زده‌ای بخوانم؟ و به سفیدی میان سطور نگاه کرد و حتی به فاصله‌ی میان کلمات و حاشیه‌ی سفید کاغذ. و ناچار شد بخواند، از وسط؛ از بچه‌ها گفته بود. درس‌ها چیزی نیست، اما سرش را گرم می‌کند. این را که قبلاً گفته بود. یادش نیامد کدام نامه. بعد هم از باران گفته بود. اول نامه از رسید نامه‌اش گفته بود و از اینکه نامه‌ی او اول عصبانی‌اش کرده که چرا... و بعد: به نو حق دادم.

صفحه‌ی اول همین چیزهاست، مثل همیشه. آخر صفحه چند غلط املایی‌اش را تذکر داده بود، چهار تا را. چند تا هم دستوری. یک جمله را عیناً نوشته بود و بعد گفته: که چی؟ فکرکرد: اگر بخواهم مقصودم را توضیح بدهم باز هم همین‌طورها می‌شود.

ورق زد. اول صفحه‌ی دوم سیاه‌هی درس‌هایی را که می‌خواند داده بود. ماشین کوچک کهنه‌ای خریده است. و اینکه منتظر اوست و او حتماً باید تابستان بیاید. و باز اینکه همین حالا گریه‌اش گرفته است و می‌ترسد نکند دیگر او را نبیند. شاید از بس تو... تو حسودی. فکرکرد چیزی نبوده تا حسادت کند. و بعد: می‌ترسم که مرا نیخشی آن‌هم... می‌دانست. به نامه‌ی مجاله شده نگاه کرد.

آخر صفحه هم از تنهایی خودش می‌گوید، آنجا، آن‌هم میان همزبان‌های خودش. و اینکه فکر نمی‌کرده است که او این قدر حساس باشد و ما نباید با نامه‌های خودمان یکدیگر را شکنجه بدهیم. و خواند: اول فکر کردم تو حق نداری از من دلگیر باشی. اما بعد دیدم حق داری. شاید من می‌بایست همان‌جا پیش تو بمانم. شاید بعد فاصله و یا... یادش بود. نخواند. گاهی فکر می‌کنم حتماً تو را از دست می‌دهم. اما تو باید بفهمی که من برای زنده ماندن، برای اینکه بتوانم این دو سه سال را تاب بیاورم احتیاج دارم با کسانی رفت‌وآمد کنم. اینکه گفته بودی مرد مویور و خونسرد... و خواند: یاد است که؟ _ دقیقاً که درست نیست اما، خوب، من که گفتم، همه‌ی چیزهایم را برای تو گفتم. دیگر حسادت چرا؟ اگر هم فکر می‌کنی که من هم دارم کم‌کم مثل بقیه‌ی انگلیسی‌ها می‌شوم، خونسرد و مودب، متاسفم. گاهی مجبورم. دلم می‌خواست همان عروسک کوچک تو باشم و نه این آدمی که هر لحظه باید یک طوری وقتش را پر کند، با این یا آن یکی مهم نیست. اما...

دیگر نخواند. می‌دانست. تو فقط یکی از چهره‌های مرا دوست داشتی، همان یکی را که می‌پسندیدی. اما مطمئن باش که چهره‌های دیگر آن زن کوچک هم مال تو است. هرچه هم پیش بیاید باز من همان عروسک کوچک تو هستم. و اگر هم سراغ بری رفتن شاید برای کنجکاو بود.

به انگشت‌های دست چپش که لبه‌ی میز بود نگاه کرد. چرا عروسک؟ انگشت‌ها گره‌دار بود و کشیده. بعد به هر دو دست، به کف دست و خطوط نگاه کرد. خط سرنوشت با انحنای ظریفی به انگشت شهادت می‌رسید. تا دست‌هایش نلرزد یا نبیند که می‌لرزد نامه‌ی مجاله شده را صاف کرد. صفحه‌ی سوم بود. پیدایش کرد، وسط صفحه. انگار از دست‌هایش خواسته بود بگوید و از اینکه کریستین دیگر عروسک نیست. و اینکه: دلش می‌خواهد کریستین هروقت توی اینه نگاه می‌کند فکر کند حلقه‌حلقه بودن موهای روی شانه‌اش و یا مثلاً یکی دو چین کنار گوش یادگار بازیگوشی‌های سرانگشت‌های اوست. حتی این را نتوانسته بود همان‌طور بنویسد که دلش می‌خواست. و نوشته بود: کریستین من حتماً باید سعید یادش رفته باشد و بری و حتی کید، بچه‌ها مهم نیست. و می‌بایست نوشته باشد: برای اینکه دست بچه‌ها کوچک است و نمی‌توانند با یک حرکت از شانه تا پاشنه‌ی پا را قالب‌گیری کنند، و حتی پستان‌های کوچک کریستین را. و گفت: چرا چهره‌ها؟ نفهمیده، حتماً. نتوانسته حدس بزند. من که نوشتم تو دیگر برای من عروسک کوچک نیستی.

نامه‌های دست راست را ورق زد. دومین نامه‌اش بود. از پوستش هم گفته بود و تماس دست و پوست...

سیگاری روشن کرد و دوباره نامه‌ی ماشین شده را خواند. مطمئن باش که آن چهره‌هایی هم که نشناختی همه، حالا و برای همیشه به تو تعلق دارد. و بعد، از کتابی که فرستاده است می‌گوید و از فشار پدر و مادر. همه‌اش می‌گویند: تو باید، حتماً، با کید زندگی کنی، به خاطر بچه‌ها.

گفتم: اگر می‌خواستم با او زندگی کنم پس چرا دیگر اینجا آمده‌ام؟

و بعد اینکه برایشان گفته که می‌خواهد درسش را تمام کند تا بتواند شغل بهتری پیدا کند. بعد هم گفته: به آنها نگفتم خیال دارم بیایم پهلوی تو. اما فهمیده‌اند، انگار. شاید از انگشتر دستم. راستی خوشحالم که نوشته بودی انگشتر برایت جدی است و من نباید درش بیاورم. برای همین دلم می‌خواهد همه‌چیز را برایت اعتراف کنم. ما نباید هیچ چیزی را از یکدیگر پنهان کنیم.

صفحه‌ی بعد اینها را گفته بود. ندید. می‌دانست. نباید حسادت کنی. اصلاً چیزی که نیست. شاید هم اشتباه می‌کنم که اینها را برایت می‌نویسم اما آخر... باور کن دوستت دارم. ورق زد. جریان بری هم خیلی ساده بود. برادرم می‌خواست برود به لیدز، با ماشین. من هم رفتم. از بس تنها بودم، یا برای کنجکاوی، شاید. شاید هم دلم می‌خواست برای یکی حرف بزنم. به برادرم هم گفتم که وقتی خواست برگردد به هالی‌فاکس سراغ من بیاید. بری و آن دو تا بچه دارند، یک پسر و یک دختر. پسر بزرگشان همسال جون است. البته من بچه‌ها را قبلاً ندیده بودم. می‌دانی که چرا. بری حتماً ماجرای من و خودش را به آن گفته است. اما برخورد آن بر خلاف چند سال پیش خوب بود. برخورد بری هم. بری توی یک روزنامه‌ی محلی کار می‌کند. انتقاد کتاب و از این حرف‌ها می‌نویسد. ما همدیگر را بوسیدیم. مهمان داشتند.

دیگر نخواند. مست بوده. کنار بخاری اتاق کتابخانه نشسته، با بری و از ایران گفته. یک ساعت تمام برایش حرف زد. بری هم از وضع خودش گفت. بچه‌هاش را دوست دارد. خودش گفت. یعنی مرتب از آنها می‌گفت.

نشسته‌اند کنار هم و همه چیز را برای هم گفته‌اند. و یک‌دفعه ساکت شده‌اند. کریستین لرزیده، یادش که آمده لرزیده. یاد آمد _ پاریس را می‌گویم _ که درست ده سال پیش یا بیشتر رو به پنجره‌ی باز نشسته بودیم، کنار هم، و حرف نمی‌زدیم. خواند: بری چاق شده است. شکمش جلو آمده است. گونه‌هایش سرخ و گوشتالو شده. نگاهش که کردم دیدم که این آدم هیچ شباهتی به آن جوان سربه‌زیر و بلندقد و نمی‌دانم لاغراندام ندارد.

بعد کریستین برای اینکه سکوت را بشکند از کید گفته و از بچه‌هایش. و بری گفته که هیچ‌وقت آن روز را نتوانسته است فراموش کند. از پنجره‌ی قطار کریستین را دیده که اول دستمالش را تکان داده و بعد اشک‌هایش را پاک کرده. کریستین دستمال تکان دادن یادش نبوده. اما یادش آمده که گریه کرده. بری مذهبی است. کاتولیک است. بعد هم گفته: همین بود. و گفته: من نمی‌دانم تو چرا نوشته بودی که من همه‌ی این سال‌ها بری را دوست داشته‌ام و کید یا آن مردک آلمانی و مثلاً سعید و حتی تو برایم نوعی گریز بوده‌اید. خوب، من که به تو گفته‌ام که بری را خیلی دوست داشتم. اما حالا بری دیگر هیچ برایم مطرح نیست. اگر هم با هم درددل کردیم برای این بود که مست بودم. یا شاید... یادش نیامد. خواند: حتی فکرکردم خیلی باید احمق باشد، آن هم بعد از آنکه من درست یک ساعتی از تو حرف زدم.

بری که دست کشیده به موهای کریستین، گریه‌اش گرفته. من فقط به تو تعلق دارم. می‌دانست. و ادامه نداد. و حتی سعی کرد فراموش کند. نشد. حالا فقط تو، تو آدم خودخواه و حسود را دوست دارم.

به عکس نیمه‌سوخته نگاه کرد. عکس‌های دسته‌کرده را برداشت و عکس‌های تکی کریستین را جدا کرد: نیمرخ، تمامرخ؛ و سوخته‌لب، و یکی که کنار چشم چپش سوخته بود، کمی. و همه را کنار هم چید. نگاهشان کرد. فرق می‌کردند. و انگار عکس نیمه‌سوخته‌ی توی زیرسیگاری فقط عکس کریستین بود. خواست صورت بری را مجسم کند، اما همه‌اش عکس خودش یادش آمد، سیگار و سیبیل و موهای انبوه سیاه و نه بور و یا بلند تا روی شانه. به عکس کید نگاه کرد. نه. نتوانست. چشم‌هایش را بست. سعید یادش آمد، و کید، صورت استخوانی کید. عکس مردک آلمانی را نداشت. کریستین حتی یادش نمی‌آمد: باورکن آن مردک انگار صورتی بود که آدم فقط یک لحظه توی انبوه جمعیت می‌بیند و بعد فراموشش می‌شود، یا توی خواب.

گوشی تلفن را برداشت. پنج شماره. گوش داد. قطع کرده بودند. فریاد زد:

-خانم، ممکن است توی خرده‌ریزشان بگردید...

نوک سیگارش را که دید ادامه نداد. و یادش آمد که کریستین نوشته بود که یک ماشین کهنه خریده است. هر روز هم باید برود لیدز. یک ساعتی طول می‌کشد، شاید. بری چاق شده بود. احمق است. سعی نکرد که باز بری را بسازد یا آن مردک آلمانی را. عکس خودش یادش آمد: نیمرخ و سیگار به لب. کریستین فقط همین یکی را داشت. خودکارش را از جیب کت درآورد. نامه‌ی ناصاف را ورق زد. پیدایش کرد. نامه‌ات از بس خشک و رسمی بود فکرکردم که وقتی آن را می‌نوشته‌ای... «یک مرد موبور و خونسرد انگلیسی» را خط زد و بالای آن به فارسی نوشت: «بری».

و بعد نوك سرخ سیگار را روی بری گذاشت. دود که بلند شد بری سوخته بود. نبود. گفت: شاید حالا دیگر بتوانم بنویسم.

از کتو دست راست يك دسته کاغذ بیرون کشید. صافشان کرد. بی‌خط بودند. دست کشید روی سفیدی کاغذ، آرام، انگار که پوست کریستین باشد، یا کریستین باشد. چشم‌ها را بست و باز دست کشید. انگشت‌هایش را زیر لبه‌ی کاغذها کرد و تمام طول را لمس کرد و بعد عرض را و باز... انگار که قاب عکس باشد، خالی اما. فقط دو خط گردن کریستین یادش آمد و حلقه‌های روی شانه‌اش. چشم‌های کریستین حتی یادش نیامد. می‌دانست که میشی‌اند، اما رنگ یادش نیامد.

نگاه کرد. دید. متن سفید، قاب بود و خالی. کبریت زد و نامه‌ی ناصاف را سر و ته روی شعله گرفت. دود که بلند شد اسم خودش را خواند. به فارسی نوشته شده بود. خط خودش بود. بعد سعی کرد همان‌طور وارونه آنجایی را که عن‌قرب می‌سوخت بخواند. فقط یکی دو کلمه را می‌توانست بخواند. بقیه یادش نمی‌آمد. و بعد دیگر شعله‌ها جمله‌ها را چندتا چندتا می‌بلعید. از آخر نامه شروع کرد، از اسم و امضای خودش. شعله که بلند شد خواند. خوانا نوشته بود و درشت و با حروف بزرگ و جدا جدا.

I LOVE YOU

سه بار نوشته بود. دید، فقط یکی را. دود نمی‌گذاشت و شعله. خم شد و نامه را انداخت توی سبد و با دست خاموشش کرد. اطاق پر از دود شده بود. سرفه کرد فهمید. چشمش آب افتاده بود. گریه نمی‌کرد. بلند شد و پنجره را باز کرد.

خطوط باران روشن و مورب بود. اول محو بود و بعد براق و باز محو. قابی از باران بود، یا انگار باران را مثل عکسی قاب گرفته باشند. بوی نم و کاهگل را هم انگار قاب کرده بودند. اینجا توی لیدز یا هالی‌فاکس همیشه می‌بارد. و خیره به خطوط نگاه کرد. بعد دست دراز کرد. قطره‌های ریز و سرد دانه دانه و همزمان روی دستش می‌چکید.

آن دورها، پشت خطوط مورب و روشن، طرح مبهم و هاشور خورده‌ی خانه‌ها را دید، پنجره‌های روشن و مهتابی‌های خالی را. بام‌های گنبدی شکل را هم دید. اما من که صدای باران را نشنیدم؟ شاید هم از بس توی نامه‌ها باران می‌بارد... از آن دور انگار کسی مناجات می‌کرد. گوش داد. صدا خفه بود و کلمات از بس کش داده می‌شد و یا با تحریر ادا می‌شد نامفهوم بود. یا صدای باران نمی‌گذاشت که... جلو چراغ کوچه خطوط مورب و روشن را دید. و یادش آمد. در نامه‌ی آخرش نوشته بود. کجای صفحه‌ی دوم؟ یادش نیامد. فکر کردم که نکند این ده سال برای تو فقط بری مطرح بوده و آنها یعنی...

و گفت: مهم نیست.

باران تندتر شده بود، و آنقدر مورب که انگار بام‌ها هرمی شکل بود. و فکر کرد اگر گوش بدهد و یا مثلاً تحریر اشهد ان بگذارد می‌تواند آن دورها صدای ریزش قطره‌های باران را روی شیروانی بام‌های لیدز و یا هالی‌فاکس بشنود.

و گفت: شاید از بس مستم فکر می‌کنم باران می‌بارد.

خم شد و صورتش را رو به خطوط مورب گرفت. ادامه‌ی خطوط مورب به چند نقطه‌ی سرد همزمان ختم شد، روی گونه‌ها و پیشانی. چند نقطه‌ی سرد را که روی پلک‌های بسته‌اش حس کرد دیگر آن دو نقطه‌ی گرم را میان گودی پایین چشم‌هایش حس نکرد. بیشتر خم شد و گذاشت که خطوط سرد بر صورت و گردنش جاری شود و گفت:

- It is really raining.

سردی آب را که روی گردنش حس کرد و بعد چند باریکه‌ی سرد را روی سینه‌اش، لرزید و سرش را خم کرد، رو به کوچه، و به کف کوچه نگاه کرد. کوچه نیمه‌تاریک بود. سردی قطره‌های باران را فقط پشت گردنش حس می‌کرد. خطوط مورب درخشان را نمی‌دید. کف کوچه برق نمی‌زد. فقط آنجا، نزدیک پایه‌ی تیر چراغ برق، بازتاب نور چراغ را دید؛ محو و مغشوش که از قطره‌های باران نقطه‌چین می‌شد. و بعد دید که اینجا و آنجا هم هست، کرمک‌های کوچک نور که می‌درخشیدند و محو می‌شدند. بعد دیگر همه‌جا بازتاب نور چراغ نقطه‌چین می‌شد، می‌شکست. انگار تمام کف کوچه چراغان بود. فکر کرد شاید برای اینکه گریه می‌کنم کوچه این‌طور شده است. و گذاشت که همراه با

